

یا رسول اللہ (ص)
یا قائم آل محمد (ع)

یا فاطمة الزهراء (س)

یا امیر المؤمنین (ع)
یا زین العابدین (ع)

یا حسین (ع)

صلوات ربِّ علیهم

وہاں بیت
سہارا

یا زینب کبریٰ (س)

یا امام رضا (ع)

یا ابو الفضل (ع)

یا امام مجاہد (ع)

یا محمد باقر (ع)

یا جعفر صادق (ع)

یا حسن عسکری (ع)

یا امام زکی (ع)

یا موسیٰ کاظم (ع)

یا امام جواد (ع)

ناصر کاوہ



سرشناسه:	کاوه، ناصر-۱۳۴۴، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور:	شهدا و اهل بیت (صلوات علیهم) / ناصر کاوه
مشخصات نشر:	تهران، نوآوران سینا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	۲۰۰ص، سیاه و سفید
شابک:	۸۵۳۴-۶۰۰-۹۷۸-۱۱-۲
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
موضوع:	شهیدان-ایران-بازماندگان-خاطرات
موضوع:	Martyrs-Iran-Survivors-Diaries
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-خاطرات
موضوع:	iran-iraq - 1988-1980-Personal narratives
رده بندی کنگره:	۱۶۲۵ DSR/۱۸۸۵ش ۹ ۱۳۹۵
رده بندی دیویی:	۲۲۹۰۳۴۸/۵۵۹
شماره کتابشناسی ملی:	۴۳۸۱۴۶

"شهدا و اهل بیت (صلوات الله علیهم)"
نویسنده: ناصر کاوه
طراح جلد و صفحه آرا: مونا قهاری
گرافیک تصاویر: سید محمد علی موسوی زاده
نوبت چاپ: اول-پائیز ۱۳۹۵
شمارگان: ۱۰۰۰ عدد
شابک: ۸۵۳۴-۶۰۰-۹۷۸-۱۱-۲
چاپ: نقش و نشان
ناشر: نوآوران سینا
(حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است)
تهران: خ کارگر شمالی، خ نصرت، نرسیده به قریب، پ ۱۴۰، واحد ۱۴۰
تلفن: ۰۲۶-۶۶۹۲۸۰۴۲-۰۸۴۲-۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲
www.sinapub.com

" این کتاب تقدیم می شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم)
امام خمینی (ره) و شهدا از صدر
اسلام تا شهدای مدافع حرم "
.....

"خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع
مقدس هستند که، صحنه های جنگ را دیدند
و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان
این کار را انجام ندهند شاید نسلهای
بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ
در زمان خود خفه شوند، چرا که ترسها،
امیدها و فداکاریها در تاریکی و گمنامی
جبههها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس
از آن خبر ندارد.

هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که
رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را
نمی‌بینند؛ مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد
و آن ثبت خاطرات برای دیگران است."

کوه صبر/۴۶	فهرست
مجلس عروسی/۴۷	پیش گفتار/۷
دفاع از حرمین/۴۸	مقدمه/۱۰
والفجرهشت/۴۹	مقاومت/۱۳
صبوری مادر/۵۰	دستگیری/۱۴
دفن در کربلا/۵۱	توسل به ائمه/۲۲
عشق به زینب/۵۲	جواب حضرت زهرا/۲۲
روضه حضرت قاسم/۵۳	توسل رزمندگان/۲۳
غسل شهادت/۵۵	تربت زهرا/۲۳
شال سبز/۵۵	مانند ابوالفضل/۲۴
شهید شیخ آذری/۵۷	شهیدان دستجردی/۲۴
زائر/۵۸	روح خیلی بلند/۲۵
شیمیائی/۵۹	شهید فاضل صافی/۲۵
عالم رویا/۶۰	غریبانه/۲۶
گردان یازهرا/۶۱	یارسول الله/۲۶
السلام/۶۲	آبروی مادری دلتنگ/۲۷
عنایت/۶۳	سنت/۲۸
شیرغلامان/۶۴	شهید پور احمد/۲۸
پندنامه/۶۵	روشنائی قبر/۲۹
من زنده.../۶۵	شهید مهدی سیفی/۲۹
شهید غلامعلی/۶۶	توسل به حضرت زهرا/۳۰
کاظم عبدالامیر/۶۸	سردار زهرائی/۳۱
شهید که.../۶۹	لبهای خشکیده/۳۲
همسر امام/۷۰	بابا/۳۳
پیکر سالم/۷۱	شهید مهدی نظری/۳۴
علاقه/۷۲	فدائی/۳۵
رمز/۷۳	شهید تورجی زاده/۳۶
شهید اندرزگو/۷۴	شهید نیروی/۳۷
شهید کشوری/۷۵	امام رضا/۳۸
ذکر یازینب/۷۶	تیربار/۳۹
کودک شیرخوار/۷۷	شهید مدنی/۴۰
رشد معنوی/۷۸	انتقام سیلی/۴۱
زنده به گور/۷۸	عشق بازی/۴۲
فرق شکافته/۸۰	مثل ابوالفضل/۴۳
شهید ابراهیم اصفهانی/۸۰	شهید نواب صفوی/۴۴
شهید ابراهیم هادی/۸۱	بنت الهدی/۴۵

- نورخیره کننده/ ۸۲
یک قطره اشک/ ۸۳
شهیدتهرانی مقدم/ ۸۴
روضه خوانی/ ۸۵
شهیدایمانی/ ۸۶
شبهه بی بی/ ۸۷
شهیدهمت/ ۸۸
زائر حسین/ ۸۸
شهید خسروانی/ ۸۹
عمه بیا/ ۹۰
گل سرخ/ ۹۱
تشنگی/ ۹۲
شهید احمدی روشن/ ۹۳
امدادگر/ ۹۴
شهید آوینی/ ۹۵
سرباز/ ۹۶
تمامت میکنم/ ۹۷
بگذار بمیرم/ ۱۰۱
غرق تماشا/ ۱۰۲
سلام/ ۱۰۳
جاده کربلا/ ۱۰۲
جوشیدن آب/ ۱۰۴
راه امام/ ۱۰۵
عبور از ارونند/ ۱۰۶
پاها/ ۱۰۷
شکست محاصره/ ۱۰۷
خواستگاری/ ۱۰۸
یامهدی / ۱۰۹
جان ناقابل/ ۱۱۰
زینب بابا/ ۱۱۰
الگو/ ۱۱۱
همچون زینب/ ۱۱۱
مدافعان حقیقی/ ۱۱۲
فدائی حضرت رقیه/ ۱۱۳
دست چپم/ ۱۱۴
همچون ابوالفضل/ ۱۱۵
- ام البنین/ ۱۱۶
یک قمقمه/ ۱۱۶
هوس روضه/ ۱۱۷
لب تشنه / ۱۱۷
دست قطع شده/ ۱۱۸
زیارت عاشورا/ ۱۱۹
حاجت/ ۱۲۰
تربت / ۱۲۱
راز شهید/ ۱۲۱
ملاقات/ ۱۲۲
شفا/ ۱۲۲
سقا/ ۱۲۳
شهید کیائی/ ۱۲۳
ارادت/ ۱۲۴
سرلشگر/ ۱۲۴
معجزه/ ۱۲۵
یامعین الضعفا/ ۱۲۶
مزار/ ۱۲۷
هدیه/ ۱۲۷
خون ناقابل/ ۱۲۸
بالین علی اکبر/ ۱۲۸
خواب امام حسین/ ۱۲۹
طفل معصوم/ ۱۳۰
نماز امام زمان/ ۱۳۱
شهید ابوترابی/ ۱۳۳
شهادت/ ۱۳۳
غسل شهادت/ ۱۳۴
شهید عبادی/ ۱۳۵
شهید صابری/ ۱۳۶
پیشانی بند/ ۱۳۷
شهید نامور/ ۱۳۸
نوکر امام حسین/ ۱۳۸
رقیه سه ساله/ ۱۳۹
نزد امام حسین/ ۱۴۰
شهید امیرتهرانی/ ۱۴۰
عموحسن/ ۱۴۱

- مثل امام حسین/۱۴۲
 جهادمغنیه/۱۴۳
 لیاقت شهادت/۱۴۳
 زیارت آخر/۱۴۴
 بازگشت از آسمان/۱۴۵
 توسل فرمانده/۱۴۶
 حاج منصور/۱۴۷
 تحت عنایت/۱۴۸
 پرواز/۱۴۸
 زیر نور مهتاب/۱۴۹
 بچه هئیتی/۱۵۰
 ذکر یاحسین/۱۵۱
 مونس من/۱۵۲
 خواب/۱۵۳
 داش مشتکی ها/۱۵۳
 یاحسین/۱۵۴
 بهم بگو مهدی/۱۵۴
 نتیجه توسل/۱۵۵
 عشق به امام رضا/۱۵۶
 من علی هستم/۱۵۶
 عنایت/۱۵۷
 آقا امیر المومنین/۱۵۷
 گریه سرباز عراقی/۱۵۸
 شهید احمد کاظمی/۱۵۹
 شهید کاظم کاوه/۱۶۰
 بچه ها ببخشید/۱۶۱
 یاحسین/۱۶۱
 بانو فاطمه یاسین/۱۶۲
 جواب/۱۶۳
 گریه/۱۶۳
 معجزه شهدا/۱۶۴
 حماسه/۱۶۶
 آفتاب هشتم/۱۶۶
 خدا حافظی/۱۶۷
 یاد غریبی/۱۶۸
 سرباز اهل سنت/۱۶۹
 سلمان حدادی/۱۷۰
 دستمال اشک/۱۷۱
 مزه عبادت/۱۷۲
 تیربه قلب/۱۷۳
 اشتباهی/۱۷۳
 معجزه/۱۷۴
 بوی عطر/۱۷۴
 توسل حضرت/۱۷۵
 علی اکبر/۱۷۵
 ادوارد و آنیلی/۱۷۶
 زیارت/۱۷۶
 شهید کسائی/۱۷۷
 بیمه/۱۷۷
 شهید طیب/۱۷۸
 شهید موحد دوست/۱۷۹
 آقا رسول الله/۱۷۹
 آغوش/۱۸۰
 شهید استوار/۱۸۱
 شهید جواد یون/۱۸۲
 ذاکر قریب البکا/۱۸۳
 عنایت ابوالفضل/۱۸۳
 شهید منوچهری/۱۸۴
 عادت/۱۸۵
 شهید عزالدین/۱۸۶
 نترس/۱۸۷
 شهید میانجی/۱۸۸
 امام زمان بر بالین/۱۸۸
 اربا اربا/۱۸۹
 منطق/۱۸۹
 شهید دهقان/۱۹۰
 شهید نصر اصفهانی/۱۹۱
 شهید درودی/۱۹۲
 دختر امریکایی/۱۹۳
 زنجیر اتصال/۱۹۶
 سخن آخر/۱۹۷

پیش گفتار

من تعبیری درباره جبهه دارم مبنی براین که ما در جبهه در بهشت بودیم و حالا زبیهشت رانده شده ایم. به همین دلیل مرور آن خاطرات برایم شیرین و درعین حال همراه با حسرت است. چرا که ما شاید روزی حسرت بودن در عاشورا را می‌خوردیم اما با رفتن به جبهه به نوعی در عاشورا قرار گرفتیم، منتهی ماندیم.

امروز هم در حسرت آن عاشورائیان می‌سوزیم و می‌سازیم. ذکر آن روزها به یک فرهنگ در بین دوستان ما تبدیل شده است و همواره با آنها زندگی می‌کنیم. و به قول مقام معظم رهبری اگر چنانچه ما نخواهیم این هشت سال جنگ خودمان با آن هشت یا نه ساعت عاشورای امام حسین(ع) مقایسه کنیم و واقعه عاشورا را بسیار درخشان تر بدانیم که واقعاً نیز همین است و بنده هیچ حادثه‌ای را نمی‌شناسم، که با فداکاری آن نصف روز از لحاظ عظمت قابل قیاس باشد. اما بالاخره جنگ ما نیز طرحی از همان عاشورا است و یک نمی‌از آن یم است. حال اگر همین نصف روز حادثه کربلا در تاریخ ما در طول هزار و چهارصد سال، چنین اثری را بر جای نهاده چرا ما فکر نکنیم که جنگ هشت ساله ما می‌تواند برای سال‌های متمادی در داخل جامعه منشاء اثر باشد؟ این جنگ است. آی اما خواهیم توانست که این گنج را استخراج کنیم یا نه؟

امام سجاد(ع) توانست که گنج را استخراج کند، امام باقر(ع) و ائمه بعدی گنج عاشورا را استخراج کردند (همان چند ساعت را) آنچنان این چشمه جوشان را جاری کردند که هنوز هم جاری است و همیشه هم در زندگی مردم منشاء خیر بوده است. و همیشه مردم را بیدار کرده است و به آنان آموخته که چه باید کرد و هنوز هم همین‌طور است. اکنون هر یک از ما، هر جمله‌ای از عبارات امام حسین(ع) که برای ما مانده است را می‌خوانیم

و به یاد می‌آوریم، احساس می‌کنیم که روح تازه‌ای گرفته‌ایم و حرف تازه‌ی فهمیده‌ایم. (مقام معظم رهبری)

رزمندگان ما در لحظات سخت جنگ در زیر آتش گلوله‌های دشمن بعثی ازائمه، با اخلاص استمداد می‌طلبیدند و آنان نیز از روی لطف و کرم شان دستگیری می‌کردند. انصافاً "دفاع مقدس و انقلاب ما ریشه اش در نهضت امام حسین(ع) و در فرهنگ کربلا و عاشورا است و می‌دانیم بچه‌هایی که در این فرهنگ شکل گرفتند چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب در اوج بودند .

رزمندگان اسلام، به عشق حسین(ع) در جبهه‌ها تشنه، جان می‌دادند. انتظار و امید حضور اباعبدالله(ع) را بر بالین خود داشتند. آنچه به پیشانی‌بندها یا پشت لباس‌های رزم خود می‌نوشتند، پیوند جبهه و کربلا را می‌رساند، از قبیل: "

مسافر کربلا، زائر کربلا، یا زیارت یا شهادت، هیهات منالذله، با قمر بنی‌هاشم، یا ثارالله، یا حسین شهید، یا سیدالشهدا، عاشقان کربلا، کل یوم عاشورا، یا اباعبدالله، لبیک یا حسین و ..."

تابلو نوشته‌های جاده‌های جبهه نیز الهام از فرهنگ عاشورا داشت. غیر از تعبیرات یاد شده که گاهی در تابلو نوشته‌ها هم دیده می‌شد، عباراتی این چنین نیز، گویای این حقیقت است:

"هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله؛ اگر خسته جانی بگو یا حسین؛ وعده گاه حزب الله صحن اباعبدالله؛ رزمندگان تا کربلا راهی نمانده؛ راه قدس از کربلا می‌گذرد؛ پیش به سوی حرم حسینی؛ بسیجی مسافر جاده‌های پر پیچ و خم کربلا و ... ده‌ها جمله دیگر" در همین راستا بود که دشمن زبون و کافر بعثی بعد از عملیات‌های رزمندگان اسلام در مات و مبهوتی و سردرگمی به سر می‌برد که چطور رزمندگان ایران با چند سلاح سبک مانند اسلحه کلاش و تیربار و آرپی‌جی توانستند ارتشی که تا دندان مسلح است را به نابودی کامل بکشانند. این همان راز نهفته

در بچه های جنگ بود که متوسل به ائمه (ع) می شدند و بی بی را به پهلوی شکسته اش قسم می دادند و بچه ها روحیه می گرفتند گویا منتقم خون به ناحق ریخته آنان می شدند و با تمام قدرت دشمن را به ذلت می کشاندند.

چه عزیزانی و چه گل هایی بودند که به یاد آقا با عبدالله (ع) و واقعه جانسوز عاشورا و آنچه که بر اهل بیت عصمت و طهارت گذشته بود پا در عرصه نهاده و در گرما و سرما، روز و شب از این سو به آسو می رفتند تا کربلا و حال و روز فرزندان پیامبر را حس کرده باشند و از عافیت و بازماندگی برهند و بگویند که ما عزیزتر از فرزندان و سلاله رسول اکرم نیستیم که سر از بدن شان جدا شد. این است راز توست رزمندگان که حتی برای شلیک یک موشک آرپی جی متوسل به صاحب الزمان (عج) می شدند و بر روی موشک می نوشتند یا مهدی ادرکنی و آرپی جی زن بعد از شلیک موشک و اصابت کردن آن به اولین تانک بعثی و فرار و عقب نشینی دشمن، ناشی از این توست ها به ائمه اطهار (ع) بود. و دیگر اینکه رزمندگان انس دیرینه با اهل بیت (ع) دارند. لذا روی هر وسیله شخصی یک رزمنده دیده می شد که نوشته است: "میروم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم" و ذکر لبش را با یا علی (ع) عجین می کرد. شاید لحظه ای فرا رسد که مثل دوستان شهیدش که با این ذکر و با پیشانی بند یا زهرا (س) آسمانی شد شهید شود!

"آنچه عاشورا داشت، یک بار ایدئولوژیکی و انگیزه ی مکتبی برای مبارزه بود. این محتوا در ذهن رهبرانقلاب و در دل پیروان اوشکل گرفت و نهضت را پدید آورد و پس از پیروزی هم هشت سال دفاع خونین از انقلاب را اداره و تغذیه کرد.

فرهنگ عاشورا و الهام از اسوه های کربلایی، حتی در وصیت نامه، پیشانی بندها، شعارها، سرودها، نوحه ها، تابلوهای جبهه، رمز عملیات و مجالس ختم شهدا متجلی بود."

مقدمه

علی (ع) فرمودند:

"هیچ کس را در کمالات و صفات زیبای انسانی با محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله نمی شود مقایسه کرد، دیگران که پرورده نعمت هدایت اهل بیت پیامبرند، هیچ گاه با آنان برابر نخواهند بود."

یکی از ابعاد مهم دفاع مقدس ۸ ساله ملت ایران در برابر تجاوز ناجوانمردانه رژیم بعث با حمایت و پشتیبانی استکبار جهانی، آن روح تعبد و بندگی و معنویت خاص رزمندگان است که تا به امروز درباره آن مطالب زیادی گفته شده است اما شاید حقیقت آن معنویت و تعبد برای بسیاری از افراد هنوز تبیین نشده باشد. جنگ تحمیلی علی رغم همه خسارت هایی که به ملت و کشور عزیزمان وارد کرد اما در بردارنده آثار و برکاتی بود که یکی از مهم ترین آنها این بود که قدرت تقوا، خلوص، کار برای رضای خدا و دهها مؤلفه این چنینی را که رزمندگان ما وجهه خود قرار دادند، به منصفه ظهور رساند و ثابت کرد ایمان حقیقی بر همه قدرت ها غلبه می کند. در این راستا یکی از موارد بسیار قابل توجه انس و الفت رزمندگان با قرآن کریم و اهل بیت عصمت و طهارت به ویژه حضرت زهرا (س) است؛ بسیاری از رزمندگان ما قرآن های کوچکی داخل جیب خود داشتند که از هر فرصتی برای زمزمه آیات روحبخش وحی استفاده می کردند در کوران حوادث جنگ توسط به ائمه اطهار (ع) به ویژه حضرت زهرا (س) امام حسین (ع) و امام عصر (عج) خود فصل های جداگانه ای می طلب تا مطالب آن را از اعماق خاطرات رزمندگان استخراج کند. برای هر انسانی پیش می آید که در دوران زندگی لحظاتی را تجربه کند که همراه با سختی باشد و بعضاً از دست کسی هم کاری برنیاید. در چنین

شرایطی محبین اهل بیت(ع) دست به دامان آن بزرگ گواران می‌شوند و از آن‌ها کمک می‌خواهند. یکی از مهم‌ترین راه‌های قربه الی الله شناخت ائمه و تبعیت از چهارده معصوم(ع) است.

اهلبیت(ع) از گوهرهای تابناکی هستند که خداوند آن‌ها را برای هدایت بشریت و برای انسان‌سازی به کره زمین فرستاد و این چهارده نور مقدس، به خوبی ازعهده این امانت بزرگ الهی برآمدند. ائمه اطهار(ع) همیشه نجات‌بخش انسان‌هایی بودند که دوست داشتند در مسیر مستقیم حرکت کنند مخصوصاً در این قرن، که شیطان‌پرستی و کفر و الحاد توسط ابرقدرتها و استکبار جهانی اشاعه پیدا می‌کند، نور اهلبیت(ع) می‌تواند نجات دهنده باشد. ائمه اطهار(ع) دستگیره‌های نجات و راه‌های هدایت هستند که هر که به آن‌ها توسل پیدا کرد نجات یافت و به خدا رسید و هر که فاصله گرفت هلاک شد. ولایت و امامت به معنای آن است که بعد از رحلت پیامبر(ص) خداوند سبحان مردم را رها نکرد و امامان معصوم ولی و نور خدا در زمین بودند.

انسان‌های الهی وقتی ولایت الهی را در مقام بندگی و عبودیت پذیرا می‌شوند. جبهه رفتن وظیفه هر مسلمانی بود، اما امروز دنبال روی راه شهدا بودن مهم است. این هنر است، این راه امام است. متأسفانه هنوز خیلی‌ها سرشان توی لاک خودشان است. بچه‌های جبهه و جنگ هم سرشان را کرده‌اند توی لاک خودشان. برای چی؟!

چرا کاروان‌ها را راه نمی‌اندازند، این بچه‌ها رانمی‌آورند توی اتوبوس‌های راهیان نورو نمی‌گویند که چه بر ما و پیروان خمینی(ره) گذشت؟

آن جوانی که بفهمد برادرش، عمویش، دایی‌اش، همسایه‌اش چه طور رفته، چه طور شهید شده، چگونه جنازه‌اش پیدا شده، پدر و مادر شهید در نبودنش چه خون دلی خورده‌اند، اصلاح می‌شود.

ولی اگر این مسائل گفته نشوند، یا گفته‌ها کم باشند و خوب منتقل نشوند، آرام آرام فراموش می‌شوند. شیطان، هم قوی است و هم در کمین، نباید او را دست‌کم گرفت؛ چون غلبه پیدا می‌کند. در دوران دفاع مقدس موارد زیادی مثل این مسئله دیده می‌شد؛ "باران آمدن‌ها، ماه گرفتگی‌ها، گلوله‌هایی که می‌آمد عمل نمی‌کرد و سایر مسائل که نشان از حقانیت انقلاب اسلامی بود و امدادهای غیبی که در صدر اسلام هم رخ داده بود را مادر دفاع مقدس می‌دیدیم."

مقاومت باذکرائمه (س)

سرهنگ عبدالرشیدالباطن، بازپرس ویژه گارد ریاست جمهوری عراق بود، و در جنگ علیه ملت ایران بوده است. این سرهنگ بعثی به خوبی به زبان فارسی و فرهنگ و تاریخ ایران مسلط بود، و پیش از آغاز جنگ تحمیلی علیه ایران توسط استخبارات (اطلاعات)، ویژه عراق و صدام برای تحصیل زبان فارسی به تهران اعزام می شود. سرهنگ عبدالرشید در بهار ۱۹۷۵ میلادی (اوایل دهه پنجاه شمسی) در رشته زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران فارغ التحصیل شده است و با آغاز جنگ و تجاوزبعثی ها به ایران مأموریت می یابد اسرای ایرانی خط مقدم جبهه ها را بازجویی و از آنان کسب اطلاعات کند. این افسر بعثی عراقی که چند بار مستقیم به صدام معدوم گزارش داده است، به خاطر جنایات جنگی بی شمار خود به دریافت مدال و نشان از سردار قادسیه رسیده است. عبدالرشید در بازجویی های خود اعتراف کرده است که به دستور فرماندهان ارشد ارتش و به ویژه گارد ریاست جمهوری که از صدام دستور مستقیم داشتند، بیش از هزار اسیر ایرانی را کشته است. او در جریان بازجویی های خود اعتراف می کند که اسرای ایرانی را پیش از به شهادت رساندن شکنجه های شدید می داده است؛ برای مثال وی درباره یک اسیر ایرانی که بر اثر اصابت مین پایش را از دست داده بود، می گوید زمانی که این اسیر را بازجویی می کردم به علت مقاومتش شروع به قطع انگشتان دستانش نمودم، پس از قطع هر انگشت و به فاصله هر دودقیقه پس از قطع محل قطع شده را با فندک می سوزاندم، تا اینکه تمام انگشتانش را بریدم، او بسیار جوان بود و مقاومت حیرت آوری با ذکر یاحسین (ع) و یا زهرا (س) از خودش نشان می داد که من را خشمگین ساخت و سرانجام با اره پای او را نیز قطع کرده و او را کشتم، ولی این اسیر ایرانی هیچ اطلاعاتی نداد.

منبع: خبرگزاری فارس

دستگیری حضرت زهرا (س)

...تانک های T-72 رادشمن، تازه وارد منطقه کرده بود و قبل از آن توی هیچ عملیاتی باهاشان سر و کار نداشتیم. خصوصیت تانک ها این بود که آرپی جی به آنها اثر نمی کرد، اگر هم می خواست اثر کند، باید می رفتی و از فاصله خیلی نزدیک شلیک می کردی، و به جای حساس هم باید می زدی. آن روز بحث کشید به این که چه تعداد نیرو برای عملیات بروند، و از چه طریق اقدام کنند؟ سه گردان ماموران کار شدند. فرمانده یکی شان عبدالحسین بود. وقتی راه افتادیم برای شناسایی، چهره او با آن لبخند همیشگی و دریایی اش گویی آرام تراز همیشه نشان می داد. تانزدیک خط دشمن رفتیم. یک هفته ای می شد که عراقیها روی این خط کار می کردند. دژ قرص و محکمی از آب در آمده بود جلو دژ موانع زیادی توی چشم می زد، جلوتر از موانع هم، درست سر راه ما، یک دشت صاف و وسیع خودنمایی می کرد. اگر مشکل موانع را می توانستیم حل کنیم، این یکی ولی کار را حسابی پردردسر می کرد. با همه این احوال، بچه ها به فرمانده تیپ می گفتند: شما فقط بگو برای برگشتن چه کار کنیم. ما می رفتیم تو دل دشمن که عملیات ایذایی انجام بدهیم. برای همین مهمتر از همه، قضیه سالم برگشتن نیرو بود. فرمانده تیپ چند تاراهنمایی کرد عملاً هم کارهایی صورت دادیم، حتی گرایمان را، و حساب برگشتن تنظیم کردیم. از شناسایی که برگشتیم، نزدیک غروب بود، بچه ها رفتند به توجیه نیروها.

من و عبدالحسین هم رفتیم گردان خودمان. دو تا گردان دیگر راه به جایی نبردند؛ یکی شان به خاطر شناسایی محدود، راه را گم کرده بود؛ یکی هم پای فرمانده اش رفته بود روی مین. هردو گردان را بی سیم زدند که بکشند عقب. حالا چشم امید همه به گردان ما بود، و چشم امیدما به لطف و عنایت اهل بیت (ع). شاید عراق نباشد اگر بگویم بیشتر از همه، خود عبدالحسین حال

توسل پیدا کرده بود.

وقت راه افتادن، چند دقیقه ای برای پیدا کردن پیشانی بند معطل کرد. یعنی پیشانی بند زیاد بود، او ولی نمی دانم دنبال چه می گشت. با عجله رفتم پهلویش. گفتم: چه کار می کنی حاجی؟ یکی بردار بریم دیگه. حتی یکی از پیشانی بندها را برداشتم و دادم دستش، نگرفت. گفت:

دنبال یکی می کردم که اسم مقدس بی بی توش باشه! حال و هوای خاصی داشت. خواستم توی پرش نزده باشم. خودم هم کمکش کردم. بالاخره یکی پیدا کردیم که روش با خط سبز، و بارنگ زیبایی نوشته بود: یا فاطمه الزهرا (س) ادرکنی. اشک توی چشم هاش حلقه زد. همان را برداشت و بست به پیشانی اش. چند دقیقه بعد، تمام گردان آماده حرکت بود. با بدرقه ی گرم بچه ها راه افتادیم. ذکرنامه (ع) از لب هامان جدا نمی شد. آن شب تنها گردانی که رسید پای کار، گردان ما بود. سی، چهل متر مانده بود برسیم به موانع، یک هو دشمن منور زد، آن هم درست بالای سرما!

تاریکی دشت به هم ریخت و آنها انگار نوک ستون را دیدند. یک دفعه سر و صدایشان بلند شد. پشت بندش صدای شلیک پی در پی گلوله ها، آرامش و سکوت منطقه را زد به هم. صحنه نابرابری درست شد؛ آنها توی یک دژ محکم، پشت موانع و پشت خاکریز بودند، ما توی یک دشت صاف، همه خیز رفته بودیم روی زمین، تنها امتیازی که ما داشتیم، نرمی خاک آن منطقه بود؛ طوری که بچه ها خیلی زود توی خاک فرو رفتند.

دشمن با تمام وجودش آتش می ریخت. عوضش عبدالحسین دستور داده بود که ما حتی یک گلوله هم شلیک نکنیم. حدود بیست دقیقه، ریختن آتش، شدید بود رفته رفته جهمش کم شد. من درست کنار عبدالحسین دراز کشیده بودم. گفت: یک خبر از گردان بگیر، ببین وضعیت چطوره. سینه خیز رفتم تا آخر ستون. سیزده، چهارده تاشهید داده بودیم. با آن حجم آتش که دشمن داشت، و با توجه به

موقعیت ما، این تعداد شهید، خودش یک معجزه به حساب می آمد. بعضی ها بدجوری زخمی شده بودند. به حالت سینه خیز، رفتم سر ستون، جایی که عبدالحسین بود. به نظر میامد خواب باشد. همان طور که به سینه دراز کشیده بود، پیشانی اش را گذاشته بود پشت دستش و تکان نمی خورد. آهسته صد اش زدم. سرش را بلند کرد. گفتم: انگار نمی خوای برگردی حاجی؟

چیزی نگفت. از خونسردی اش حرصم درمی آمد باز به حرف آمدم و گفتم: می خوای چه کار کنیم حاج آقا؟ آرام و با لحنی حزن آلود گفت: تو بگو چه کار کنیم سید؟ تو که خودت رو به نقشه و کالک و قطب نما و اصول جنگی و این جور چیزها وارد می دونی! این طور حرف زدنش برام عجیب بود. بدون هیچ فکری گفتم:

خوب معلومه، بر می گردیم. سریع گفت: چی؟! به فکر ناجور بودن اوضاع و به فکر دردم زخمی ها بودم. خاطر جمع تر از قبل گفتم:

برمی گردیم. گفت: مگرمی شه برگردیم؟! زود توی جوابش به ساعت اشاره کردم و ادامه دادم: خود فرماندهی هم گفت که اگر تا ساعت یک نشد عمل کنین، حتماً برگردین! الان هم که ساعت دوازده ونیم شده. توی این چند دقیقه، ما به هیچ جا نمی رسیم. پرسیدم: مگه شما نظر دیگه ای هم داری؟ چند لحظه ای ساکت ماند. جور خاصی که انگار بخواهد گریه اش بگیرد، گفت: من هم عقلم به جایی نمی رسه. دقیقاً یادم هست همان جا صورتش را گذاشت روی خاکهای نرم و رملی کوشک. منتظر بودم نتیجه بحث را بدانم. لحظه ها همین طور پشت سر هم می گذشت. دلم حسابی شور افتاده بود. او همین طور ساکت بود و چیزی نمی گفت، پرسیدم: پس چه کار کنیم آقای برونسی؟ حتی تکانی به خودش نداد. باحالت عصبی گفتم:

حاج آقا همه منتظر هستن، بگو می خوای چه کار کنی؟! باز چیزی نشنیدم، چند بار دیگر سوالم را تکرار کردم. او انگار نه انگار که در این عالم است. یک آن شک برم داشت که نکند گوشه اش از شنوایی افتاده یا طور دیگری شده؟ خواستم باز سوالم را تکرار

کنم، صدای آهسته ناله ای مرابه خود آورد. صدا از عقب می آمد. سریع، با سینه خیز رفتم لابه لای ستون. حول و حوش ده دقیقه گذشت. توی این مدت، دو، سه بار دیگر هم آمدم پیش عبدالحسین. اضطراب و نگرانی ام هر لحظه بیشتر می شد. تمام هوش و حواسم پیش بچه ها بود. نمی دانم او چش شده بود که جوابم رانمی داد باغیظ می گفتم: آخه این چه وضعیه حاجی؟

بالاخره عبدالحسین به حرف آمد. صداش با چند دقیقه پیش فرق می کرد، گرفته بود؛ درست مثل کسی که شدید گریه کرده باشد. گفت: سید کاظم! خوب گوش کن ببین چی میگم. اوگفت: خودت برو جلو. با چشم های گرد شده ام گفتم: برم جلو چه کار کنم؟! گفت: هر چی که میگم دقیقاً همون کاررو بکن؛ خودت میری سر ستون، یعنی نفر اول. به سمت راستش اشاره کرد و ادامه داد: سر ستون که رسیدی، اون جا درست بر می گردی سمت راستت، بیست و پنج قدم می شماری. مکث کرد. با تأکید گفت: دقیق بشماری ها. مات و مبهوت، فقط نگاهش می کردم. گفت: بیست و پنج قدم که شمردی و تموم شد، همون جا یک علامت بگذار، بعدش بر گرد و بچه ها رو پشت سر خودت ببر اون جا. یک آن فکر کردم شاید شوخی اش گرفته! ولی خیلی محکم حرف می زد؛ هم محکم، هم با اطمینان کامل. باز پی صحبتش را گرفتم؛ وقتی به اون علامت که سر بیست و پنج قدم گذاشته بودی، رسیدی؛ این دفعه رو به عمق دشمن، چهل متر می ری جلو. اون جا دیگه خودم می گم به بچه ها چه کارکنن. از جام تکان نخوردم. داشت نگاه می کرد. هر کدام از حرف هاش، یک علامت بزرگ سوال بود توی ذهن من. گفتم: معلوم هست می خوای چه کار کنی حاجی؟

به ناراحتی پرسید: شنیدی چی گفتم؟ گفتم: شنیدن که شنیدم، ولی... آمدتوی حرفم. گفت: پس سریع چیزهایی رو که گفتم انجام بده. کم مانده بود صدام بلند شود.

جلوی خودم را گرفتم. به اعتراض گفتم: حاج آقا! اصلاً حواست هست چی داری می گی؟

امانش ندادم و دنبال حرفم را گرفتم: این کار، خود کشیه، خودکشی محض! محکم گفت: شما به دستور عمل کن. گفت: این دستور رو به تو دادم، تو هم وظیفه داری اجرا کنی، و حرف هم نزن. سینه خیز راه افتادم طرف سرستون. آن جا بلند شدم و برگشتم سمت راست. شروع کردم به شمردن قدم هام؛ یک، دو، سه، چهار. با وجود مخدوش بودن فکرو ذهنم، سعی کردم دقیق بشمارم. سربست و پنج قدم، ایستادم. علامتی گذاشتم و آمدم سراغ گردان. همه را پشت سر خودم آوردم تا پای همان علامت. به دستور بعدی اش فکر کردم؛ رو به عمق دشمن، چهل متر میری جلو. با کمک فرمانده گروهانها و فرمانده دسته ها، گردان را حدود همان چهل متر، بردم جلو. یک دفعه دیدم خودش آمد. سید و چهار، پنج تا آرپی جی زن دیگر هم همراهش بودند. رو کرد به سید و پرسید: حاضری برای شلیک. گفت: بله حاج آقا. عبدالحسین گفت: به مجردی که من گفتم الله اکبر، شمارد انگشت من رو می گیری و شلیک می کنی به همون طرف. پیرمرد انگار ماتش برده بود. آهسته و با حیرت گفت: ما که چیزی نمی بینیم حاج آقا! کجا رو بزنی؟ گفت: شما چه کارداری که کجا رو بزنی؟

به همون طرف شلیک کن دیگه. به چهار، پنج تا آرپی جی زن دیگر هم گفت: شما هم صدای تکبیر رو که شنیدین، پشت سر سید به همون رو به رو شلیک کنین. رو کرد به من و ادامه داد: شما هم با بقیه بچه ها بلافاصله حمله رو شروع می کنین. من هنوز کوتاه نیامده بودم. به حالت التماس گفتم: بیا برگردیم حاجی، همه رو به کشتن میدی ها! خون سرد گفتم: دیگه کار از این حرف ها گذشته. رو کرد به سید آرپی جی زن. گفت: آماده ای سید جان. پیرمرد گفت: آماده آماده. پرسید: قبضه رو از ضامن خارج کردی؟ گفت: بله حاج آقا. عبدالحسین سرش را بلند کرد رو به آسمان.

این طرف و آن طرفش را جور خاصی نگاه کرد. دعایی هم زیر لب خواند. یک هو صدای نعره اش رفت به آسمان؛ الله اکبر! طوری گفت الله اکبر که گویی خواب همه زمین را می خواست بریزد به هم. پشت

بندش سید فریاد زد: یاحسین؛ وشلیک کرد. گلوله اش خورد به یک نفربر که منفجر شد و روشنایی اش منطقه را گرفت. بلافاصله چهار، پنج تا گلوله دیگر هم زدند و پشت بندش، با صدای تکبیر بچه ها، حمله شروع شد. دشمن قبل از اینکه به خودش بیاید، تار و مار شد. بعضی ها می خواستند دنبال عراقی ها بروند، عبدالحسین داد زد: بگردید دنبال تانک های T-72، ما این همه راه رو فقط به خاطر اونا اومدیم. بالاخره هم رسیدیم به هدف، وقتی چشمم به آن تانک های پولادین افتاد، از خوشحالی کم مانده بود بال در بیاورم. بچه ها هم کمی از من نداشتند. افتادیم به جان تانک ها. آن شب، دو گردان زرهی دشمن را کاملاً منهدم کردیم. وقتی برگشتیم دژ خودمان، اذان صبح بود. نماز را که خواندیم، از فرط خستگی، هر کس گوشه ای خوابید، من هم کنار عبدالحسین دراز کشیدم. درحالی که به راز دستورهای دیشب او فکر می کردم، خوابم برد. بیدار که شدم یک دفعه یاد دیشب افتادم؛ گویی برام یک رویای شیرین اتفاق افتاده بود، یک رویای شیرین و بهشتی. عبدالحسین داشت بلند می شد، دستش را گرفتم. صورتش را برگرداند طرفم. توی چشم هاش خیره شدم. من و منی کردم و گفتم: راستش جریان دیشب برام خیلی سوال شده. عادی پرسید: کدوم جریان؟ ناراحت گفتم: خودت رو به اوراه نزن، این "بیست و پنج قدم به راست و چهل متر به جلو"، چی بود جریانش؟ از جاش بلند شد. گفت: حالا بریم سیدجان که دیرمی شه، برای این جور سوال و جواب ها وقت زیاد داریم. خواه ناخواه من هم بلند شدم، ولی او را نگه داشتم. گفتم: نه، همین حالا باید بدونم موضوع چی بود. آمد چیزی بگوید که یک دفعه حاج آقای ظریف پیداش شد سلام و احوالپرسی گرمی کرد و گفت: دست مریزاد، دیشب هم گل کاشتین! منتظر تکه، پاره کردن تعارف نماند. رو به من گفت: بریم سید؟ طبق معمول تمام عملیات های ایذایی، باید می رفتیم دنبال مجروح یا شهدایی که احتمالاً جا مانده

بودند. از طفره رفتن عبدالحسین و جواب ندادنش به سوالم، حسابی ناراحت شده بودم. دماغ و گرفته گفتم؛ آقای برونسی هست، با خودش برو. لبخندی زد و گفت: اون جاها رو شما بهتر یاد داری سید جان، خوبه که خودت بری. دلخور گفتم: نه دیگه حاج آقا! حالا که ما محرم اسرار نیستیم، برای این کار بهتره که نریم. ظریف آمد بین حرف مان. به من گفت: حالا من از بگو، مگوی شما بزرگوارها خبر ندارم، ولی آقای برونسی راست می گه. دیگه چیزی نگفتم. ظریف راه افتاد و من هم پشت سرش. خود ظریف نشست پشت یک پی ام پی، من هم کنارش. دو، سه تا پی ام پی دیگه هم آماده حرکت بودند. سریع راه افتادیم طرف منطقه عملیات. رسیدیم جایی که دیشب زمین گیر شده بودیم. به ظریف گفتم: همین جا نگه دار. نگه داشت. پریدم پایین. روبه رویمان انبوهی از سیم خاردار های حلقوی و موانع دیگه، خودنمایی می کرد. ناخودآگاه یاد دستور دیشب افتادم؛ بیست و پنج قدم میری به راست. سریع سمت راستم را نگاه کردم. سرجام خشکم زد! کمی بعد به خودم آمدم. شروع کردم به قدم زدن و شمردن قدمها، شماره هارا بلند، بلند میگفتم، وبی پروا: یک، دو، سه، چهار. درست بیست و پنج قدم آن طرف تر، مابین انبوه سیم خاردارهای حلقوی، موانع دیگه دشمن، می رسیدی به یک معبر که باریک بود و خاکی! فهمیدم این معبر، درواقع کار عراقی ها بوده برای رفت و آمد خودشان و خودروهاشان. ماهم درست از همین معبر رفته بودیم طرف آنها. بی اختیار انگشت به دهان گرفتم و زیر لب گفتم: الله اکبر! صدای ظریف، مرابه خود آورد. با تعجب پرسید: چرا حاج واج موندی سید؟ طوری شده؟ انگار صداش را نشنیدم. باز راه افتادم به سمت جلو؛ یعنی به طرف عمق دشمن، و دوباره شروع کردم به شمردن قدم هایم. چهل، پنجاه قدم آن طرف تر، موانع تمام می شد و درست می رسیدی به چند متری یک سنگر. رفتم جلوتر. نفربری که دیشب سید به آتش کشیده بود. نفربر

فرماندهی؛ و آن سنگر هم سنگر فرماندهی بود، که بچه ها با چند تا گلوله آر پی جی، اول حمله، منهدم کرده بودند. بعداً فهمیدیم هشت، نه تا از فرماندهان دشمن همان جا و داخل همان سنگر، به درک واصل شده بودند! ظریف پابه پام آمده بود. تازه متوجه او شدم. با نگاهش گفت: خیلی غیر طبیعی شدی سید، جریان چیه؟! واقعاً هم حال طبیعی نداشتم. همان جا نشستم. نگاه سید لبریز سوال شده بود. آهسته گفتم: بچه ها رو بفرست دنبال کارها، خودت بیا تا ماجرا رو برات تعریف کنم. رفت و زود برگشت. هر طور بود، قضیه عملیات دیشب را برایش گفتم. حال او هم غیرطبیعی شده بود. گاه گاهی، بلند وبا تعجب می گفت: الله اکبر! وقتی همه ماجرا را گفتم، ازش پرسیدم: حالا نظرت چیه؟

عبدالحسین چطوری این چیزها رو فهمیده؟ گریه اش گرفت. گفت: با اون عشق و اخلاصی که این مرد داره، باید بیشتر از اینا ازش انتظار داشته باشیم؛ اون قطعاً از عالم بالا دستور گرفته... اگر سر آن دستوربرام فاش نشده بود، این قدر حساس نمی شدم، حالا ولی لحظه شماری می کردم که او را هرچه زودتر ببینم. تورا به برگشت به ظریف گفتم: من تا ته و توی این جریان رو در نیارم، آروم نمی شم. گفت: باهم میریم ازش می پرسیم.

همین که رسیدیم پشت دژ خودمان، یک راست رفتم سراغش. تو سنگر فرماندهی گردان، تک و تنها نشسته بود و انگار انتظار مرا می کشید. از نتیجه کار پرسید. زود جوابی سرهم کردم و بهش گفتم. جلوش نشستم و مهلت حرف دیگری ندادم. بی مقدمه پرسیدم: جریان دیشب چی بود؟ پطفره رفت. قرص و محکم گفتم: تانگی، از جام تکون نمی خورم. می دانستم رو حساب سید بودنم هم که شده، روم را زمین نمی زند. اصرار من کار خودش را کرد. یک دفعه چشم هاش خیس اشک شد. به ناله گفت: باشه، برات می گم. انگار دنیایی رابه من دادند. فکرمی کردم یکسره اسرارازلی و ابدی می خواهد برام فاش شود. حس عجیبی داشتم. با لحن غمناکی گفت: موقعی که عملیات

لورفت وتوی آن شرایط گیر افتادیم، حسابی قطع امید کردم. شما هم که گفתי برگردیم، ناامیدی ام بیشتر شد و واقعاً عقم به جایی نرسید. مثل همیشه، تنهاراه امیدی که باقی مانده بود، توسل به واسطه های فیض الهی بود. "توی همان حال و هوا، صورتم را گذاشتم روی خاک های نرم کوشک ومتوسل شدم به وجود مقدس خانم حضرت فاطمه زهرا(س). چشم هام رابستم و چند دقیقه ای با حضرت رازونیاز کردم. حقیقتاً حال خودم رانمی فهمیدم. حس کردم که اشک هام تند و تند دارند می ریزند. با تمام وجود خواستم که راهی پیش پای ما بگذارند و از این مخمصه که در نتیجه شکست دراین عملیات دامن مان رامی گرفت، نجات مان بدهند. در همان اوضاع، یک دفعه صدای خانمی به گوشم رسید؛ صدایی ملکوتی که هزار جان تازه به آدم می بخشید. "به من فرمودند: فرمانده! این طور وقت ها که به ما متوسل می شوید ما هم از شما دستگیری می کنیم، ناراحت نباش. لرز عجیبی تو صدای عبدالحسین افتاده بود. چشم هاش باز پرازاشک شد. ادامه داد: "چیزهایی را که دیشب به توگفتم که برو سمت راست و برو کجا، همه اش از طرف همان خانم بود. بعد من بالتماس گفتم: "یافاطمه زهرا(س)", اگر شما هستید، پس چرا خودتان را نشان نمیدهید؟! فرمودند: الان وقت این حرف هانیست، واجب تر این است که بروی وظیفه ات را انجام بدهی. "با صدای بلندی زد زیر گریه. بعد که آرام شد، آهی از ته دل کشید وگفت: اگراون لحظه زمین رو نگاه می کردی، از شدت گریه خاک های نرم زیر صورتم گل شده بود. حالش که طبیعی شد، گفت: سید، راضی نیستم این قضیه روبه احدی بگی. گفتم: الان که باظریف رفته بودیم جلو و موقعیت عملیات رو دیدیم، یقین کردیم که شما زهر جایی که دستور گرفتی، اون حرف ها مال خودت نبوده پرسید: مگر چی دیدین؟ هر چه را دیده بودم، مو به مو برایش تعریف کردم گفت: من خاطر جمع بودم که از جای درستی راهنمایی شدم.

برشی از زندگی عبدالحسین شهیدبرونسی - کتاب خاک های نرم کوشک

بوی عطر

بوی عطر عجیبی داشت نام عطر رو که می پرسیدم جواب سربالا می داد. شهید که شد توی وصیت نامه اش نوشته بود:
به خدا قسم هیچ وقت به خودم عطر نردم هر وقت خواستم معطر بشم از ته دل می گفتم: "السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین (ع)".
برشی از زندگی شهید حسینعلی اکبری

یک تیر به قلب

همیشه یه تسبیح همراهش بود و ذکر لبش سلام برابی عبدالله (ع) بود. به او گفتم چرا این قدر ذکر مولا را شب و روز میگی؟
گفت میخوام ملکه ذهنم بشود تا موقع شهید شدن و جان دادن سلام به آقا یادم نرود. وقتی هم تیر به سرش خورد در عملیات کربلای پنچ آنقدر نام ارباب را زیبا گفت تا شهید شد.
برشی از زندگی شهید قدرت الله حسین زاده _ راوی ناصرکاوه

هفت شهیدی قطعه قطعه

یک بار هفت شهید را پیدا کردیم که از ستون فقرات از وسط جدا شده بودند. سرها جدا، پاها جدا، دستها جدا.
پس از بررسی متوجه شدیم این شهیدان بچه های بسیجی کم سن و سالی بوده اند که بعضی ها با استفاده از قیچی های بزرگ فولادی که مخصوص تانک است و قدیم در توپ خانه ها از آن استفاده می شد، آنها را یکی یکی جلوی چشم هم دیگر مثله و قطعه قطعه کرده اند.

به نظر شما آخرین ذکر این شهیدان چی بود؟

یا زهرا (س)، یا حسین (ع)، یا مهدی (عج) و ...

توسل به ائمه معصومین(ع)

اسیری به نام عبدا... دچار کاهش بینایی شدید شده بود و بیش از ۸۰ درصد دید خود را از دست داده بود پزشکان در معاینات به عمل آمده به او گفته بودند که دیگر کاری از دست ما ساخته نیست و تو تقریبا به مرز نابینایی رسیده‌ای، او در زیارت امام حسین(ع) بادل‌ی شکسته دو رکعت نماز خواند و صادقانه خدمت حضرت عرض کرد: من تاکنون به خود اجازه نداده‌ام از وجود مقدس شما چیزی را طلب کنم ولی پس از چندین سال دوری از وطن و خانواده دلم می‌خواهد چشمانم به دیدن آنها روشن شود و به عنایت شما امیدوارم، به حق مادران زهرا(س) نظر لطفی به این اسیر غریب نمایید. او به مصداق ادعوی استجب لکم، خالصانه شفای خود را از خداوند بزرگ با شفیع قرار دادن فرزند زهرا(س) گرفت و چشمانش بینایی خود را بازیافت تا جایی که پزشک اردوگاه که فردی مسیحی بود پس از معاینه چشمانش فریاد زد یا عیسی بن مریم معجزه شده است و چشمانی که هیچ امیدی به بینایی آن نبود امروز مثل چشمان یک جوان ۱۵ ساله قدرت بینایی دارد. این یکی از صدها برکتی بود که در نتیجه توسل به ائمه معصومین برای آزادگان ماتفاق افتاد. خاطره از مرحوم ابوترابی

جواب حضرت زهرا(س)

بعد از مفقودالاثر شدن همسر علی دیگه آرام و قرار نداشت. ۱۴ساله بود که عازم جبهه شد. سررفتن علی خیلی اذیت شدم. چرا که اطرافیان می‌گفتن تو زن جوونی هستی با پنج تا دختر؛ شوهرت هم که مفقود شده، نذار پسرت به جبهه بره. من هم یه روز به علی گفتم که مادر شما نرو جبهه، چون عموها و مادر بزرگت راضی نیستن. آرام نگام کرد و هیچی نگفت و رفت حرم امام رضا(ع). دقیق یادمه همون شب امام خمینی اعلام کرد افرادی که می‌تونن اسلحه دست بگیرن به جبهه ها برن. با خودم گفتم خدایا حالا چی

کارکنم من به پسرم گفتم نرو جبهه، اون هم تواین وضعیت من چه طور جواب حضرت زهرا (س) رو بدم. صبح شد و علی از حرم اومد و من حرفهای امام و رضایت خودم رو باهاش در میون گذاشتم. خیلی خوشحال شد و صورتم رو بوسید و رفت جبهه و دیگه برنگشت.
قرار عاشقی - راوی مادر شهید

توسل رزمندگان

ما قبل از تاریکی باید بخشی از واحدها و ستون هایمان حرکت می کردند. مثل همه عملیات های دیگر، حال و هوای خاصی حکمفرما بود. نماز ظهر و عصر را شروع کردیم؛ آن هم با حال و هوایی که فقط باید در آن بود تا آنرا احساس کرد. بعد از نماز، توسل به ائمه اطهار (ع) شروع شد. هرکس خودش را به وجود مقدسی متوسل می کرد. تمام آن ناله ها، درددلها، دعاها و نمازهای قبل از عملیات های دیگر برقرار بود. از نظر آب و هوا، در آن فصلی که ما بودیم همیشه معمول بود که گرم و خشک باشد. ظهر و کمی بعد از آنهم هوا کاملا همان طور بود. گرم و آفتابی. اما لطف خدا چیز دیگری می گفت. مه غلیظی آمد و تمام منطقه را پوشاند شهید و الامقام (حاج همت) مسائل عملیات در آن منطقه بود. نیروهای ارتش و سپاه همکاری داشتند. ایشان تا این مسئله را فهمید، گفت: نیروها همه به ستون یک و پشت سر هم حرکت کنند و از آن دهانه رد شوند. این در حالی بود که قرار چیز دیگری بود. به خاطر دید مستقیمی که دشمن داشت قرار بود در یک فاصله زمانی، ماشین ها تک تک عبور کنند، که به لحاظ زمانی این تردد خیلی سخت بود. و این یکی از نتایج توسل رزمندگان بعد از نماز بود. راوی: سردار حاج علی فضلی

به شهادت میرسی

وقتی شهید شد دیدمش آرام افتاده بود روی خاک انگار سالها بود که خوابیده، بی دغدغه. به گردان ابلاغ شده بود هر کسی که شهیدشجیعی رو دیده، بیاد سنگر فرماندهی اطلاع بدهد. با بچه ها رفتیم سنگر شهید فرومندی. هر چه خواستم حرف بزنم، نشد. بغضم ترکید شروع کردم به گریه کردن. شهید فرومندی بغلم گرفت و گفت: دردت رو میفهمم. شجیعی قبل از عملیات خواب حضرت زهرا (س) رو دیده بود. از ایشان خواسته بود که پیروزی در عملیات رو ببینه بعدهم شهید بشه. بی بی هم فرموده بودند :

"تو پیروزی رو می بینی بعدهم به شهادت میرسی." برشی از زندگی شهید سید ابراهیم شجیعی، منبع: کتاب وقت قنوت ص ۱۲۵

مانند ابوالفضل (ع)

بچه محل بودیم حالا هم توی خیبر شده بودیم همرم. صبح عملیات دیدمش. شده بود غرق خون. دوتا دستاش قطع شده بود. همه بدنش پر بود از تیر و ترکش.

وصیت نامه اش توی جیبش بود همون اولش نوشته بود:

"خدایا! دوست دارم همان طور که اسمم را گذاشته اند ابوالفضل، مثل ابوالفضل (ع) شهید شم.

شهید شده بود و دو تا دستاش هم قطع شده بود."

راوی مجید طوسی

هدیه به حضرت زهرا (س)

مادر شهیدی می گفت: وقتی فرزند اولم در جبهه بود، پسر کوچک ترم آمد تا اجازه حضور در جبهه را بگیرد. به او گفتم فعلا برادرت هست، تو تکلیفی نداری. هرچه اصرار کرد اجازه ندادم. تا آنکه یک روز صبح وقتی نماز صبح را خواندیم، به او گفتم برو خواهرت را هم بیدار کن تا نمازش قضا نشود. پسرم گفت لازم نیست خواهرم نماز بخواند! با تعجب پرسیدم چرا؟ گفت وقتی ما

خوانده ایم، او دیگر تکلیفی ندارد. گفتم این چه حرفی است که می زنی. گفت: شما می گویی برادرت جبهه هست و تو تکلیفی نداری، من حرف شماراتکرار می کنم. او باید تکلیف خودش را انجام دهد و هم من وظیفه خودم را. در برابر این استتدلال حرفی برای گفتن نداشتم. اجازه دادم تا به جبهه برود. مدتی بعد عازم اهواز شد. اما همزمان، خبر شهادت برادر بزرگ ترش را به او دادند، گفتند برو معراج شهدا و پیکر برادرت را تحویل بگیر. گفت من آمده ام اینجا برای جنگ. مردم ما آنقدر معرفت دارند که پیکر برادرم را به خانواده ام برسانند و باعزت تشییع کنند. از همانجا به جبهه رفت و درست همان روزی که مراسم چهل و پسر بزرگم را برگزار می کردیم، خبر شهادت او را هم آوردند. وقتی پیکرش را آوردند، به من نشان نمی دادند، اما وقتی داخل قبر قرارش دادند، گفتم من باید بچه ام را ببینم، کارش دارم. رفتم، بندهای کفنش را باز کردم و یک شاخه گل روی سینه اش گذاشتم. گفتم پسر مدیون مادرت هستی اگر این شاخه گل را از طرف من به حضرت زهرا (س) هدیه کنی. برگرفته از سایت تبیان

تربت زهرا (س)

اگر پیکر من ناپدید شد افسوس نخورید که جسد هرکجا باشد روز قیامت برانگیخته خواهد شد. اگر تاسفی هست باید بر مظلومیت و ناپدید بودن تربت زهرا (س) خورده شود. شهید محمود احمدزاده

از توراخی هستم

مصطفی هراسان از خواب بیدار شده و داره می خنده علت را که سوال کردم، گفت: خواب دیدم که بالای تپه ائی ایستاده ام، و امام زمان (عج) را دیدم. آقا دست روی شانه ام گذاشت و گفت: مصطفی! از توراخی هستم. برشی از زندگی شهید مصطفی احمدی روشن

سبک بال

یک بار در عملیاتی بنا به مصلحت قرار شد عقب نشینی کنیم؛ اما ناراحت بودیم. همین طور که برمی گشتیم دیدیم نمی توانیم قدم از قدم برداریم؛ از بس درد داشتیم. شهید حبیب محمدی که متوجه شده بود، با آن صدای پر سوزش شروع کرد به روضه خوانی. غوغایی به پا شد که نپرس. خودش هم گریه کرد. روضه که تمام شد و دل ها آرام گرفت، حس کردیم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و دوباره شروع به حرکت کردیم، مگر می شد آدم این قدر سبک بال باشد؟ راوی: ناصرکاوه

شبهای جمعه

شش روز از جنگ گذشته بود که علی شهید شد. خوابش را دیدم. بغلش کردم و گفتم: "تانگی اون دنیا چه خبره رهاش نمی کنم! گفت: فقط یک مطلب میگم اونم این که ما شهدا شبهای جمعه میرویم خدمت آقا با عبدالله (ع)... راوی: حاج علی اکبر مختاران

شیرهمراه گریه برسیدالشهدا (ع)

مادر شهید فاضل صافی می گفت: یک روز پشت تلفن به من گفت: مادر، شیرت بر من حلال باد. شیری که تو همراه گریه بر سیدالشهدا (ع) به من دادی، مرا به این راه کشاند. من از بچگی به اسلام و قرآن علاقه داشتم و حالا هم که بیست سالگی رسیده ام، خودم به راهی که علاقه دارم، می روم، تو هم راضی باش. گفتم: راضی هستم. برو. خدا پشت و پناهد.

راوی: ناصرکاوه

روح خیلی بلند

این جمله که شهید وزوایی به مادرش گفته: من کربلا را برای خودم نمی خواهم بلکه آنرا برای نسل های آینده می خواهم. از کسی صادر می شود که روح خیلی بلندی داشته باشد و شهید وزوایی الحق از بزرگان بود. مقام معظم رهبری سایت پایگاه صالحات

سقا

سقا صدایش می کردند. به مادر گفته بود: می خواهم اونجا سقا باشم. همیشه قبل از خودش به رزمنده ها آب تعارف می کرد. سر سفره ناهار و شام هم دنبال پارچ های آب می دوید و وقت و بی وقت به آنها آب تعارف می کرد. حتی آب قمقمه اش را هم در راه پیمائی ها می بخشید. سرانجام تشنه لب شهید شد؛ همان طور که آرزو داشت. برشی از زندگی شهید صمد کاظمی

روحیه

چهارده ساله بود. یک دفعه وسط عملیات یا حسین (ع) گفت و نشست. گفتم: حالا چه وقت استراحت؟ گفت: بند پوتینم شل شده می بندم. به راه ادامه دادیم. دوباره نشست ولی بلند نشد! "هر دو پایش تیر خورده بود برای روحیه ما چیزی نگفته بود." برشی از زندگی شهید بغدادی - راوی ناصر کاوه

عکس مرادر ضریح بیندازند

هریک از برادران که به کربلا می روند دوست دارم عکس مرا نیز در ضریح بیندازند و نیز بگویند که حسین جان (ع) نوکر شما خیلی امام زمان (عج) دوست داشت، می خواست از نزدیک خدمت شما برسد ولی توفیق نیافت و نیز اگر خدا قبول کند شهید شده است. قسمتی از وصیت نامه شهید مرتضی فراست

امان نامه

ماجرای امان نامه در کربلا ثابت کرد عباس (ع) هم که باشی دشمن برای جدا کردن تو از ولایت تلاش خواهد کرد. شهید علیرضا محمدی

السلام عليك يا اباالفضل عباس(ع)

همسرم توی حیاط از روی ویلچر با صورت خورد زمین. بعد که من دویدم و از روی زمین بلندش کردم دیدم داره مثل ابر بهار گریه می کنه. با تعجب بهش گفتم: حاجی شما توی این سال های مجروحیتت. یه بار آخ نگفتی چی شده؟! گفتش نمی دونستم. زمین خوردن با صورت این قدر درد داره. یاد اباالفضل عباس(ع) افتادم. راوی همسر جانباز

یا رسول الله

دربستان گلودرد شدیدی گرفته بودم. از خدا خواستم که زودتر شفا پیدا کنم و زمین گیر نشوم. همان شب، در خواب پیامبر اکرم (ص) را دیدم، گویی حضرت انتظار مرا می کشید. یک نفر مرا به مسجدی دعوت کرد و گفت حضرت منتظر شما هستند. وارد شدم و گفتم کجا هستند، گفت آنجا دارند می آیند. به پای حضرت افتادم تا پای ایشان را ببوسم که حضرت نشستند و مانع من شدند. ناخودآگاه گریه می کردم، چیزی یادم نبود. گفتم یا رسول الله روز قیامت من را شفاعت می کنید! فرمودند اگر خودت را به من برسانی من تو را شفاعت می کنم. قسمتی از وصیت نامه شهید سلطانی

دیگر شهادت‌شده نیستند

در یادداشت های باقی مانده از یکی از شهیدان گردان حنظله آمده است "امروز روز پنجم است که در محاصره هستیم. آب را جیره بندی کرده ایم. نان را جیره بندی کرده ایم. عطش همه را هلاک کرده، همه را جز شهدا که حالا کنار هم در انتهای کانال خوابیده اند." داش مستی ها

توی کربلا تموم "داش مستی" هارفتند به کمک امام حسین(ع) و شهید شدند. مقدس نماها استخاره کردند، استخارهاشون بد اومد. مرحوم آیت الله مجتهدی

ایام محرم، نزدیک عاشورا

منطقه والفجرا مشغول جست و جو بودند. مدتی میدان مین را بالا و پایین رفته بودیم ولی از شهید هیچ خبری نبود. خیلی گرفته و پکر بودیم. همین جور که تنها داشتم قدم میزدم، به شهدا التماس می کردم که خودی نشان بدهند. قدم زنان تا زیر ارتفاع ۱۱۲ رفتم. ناگهان میان خاک ها و علف های اطراف، چشمم افتاد. به شئی سرخ رنگ که خیلی به چشم میزد. خوب که توجه کردم، دیدم یک انگشتر است. جلوتر رفتم که آن را بردارم. در کمال تعجب دیدم یک بند انگشت استخوانی داخل حلقه ی انگشتر قرار دارد. صحنه ی عجیب و زیبایی بود. بلادرنگ مشغول کردن اطراف آنجا شدم تا بقیه ی پیکر شهید را در آورم. بچه ها صدا زدند و آمدند. علی آقا، محمود وند و بقیه آمدند. آنجا یک استخوان لگن و یک کلاه خود آهنی و یک جیب خشاب پیدا کردیم. خیلی عجیب بود. در ایام محرم، نزدیک عاشورا و اتفاقا صحنه ی دیدنی بود. هر کدام از بچه ها که می آمدند با دیدن این صحنه، خواه ناخواه بر زمین می نشستند و بغض شان می ترکید و می زدند زیر گریه. بچه ها شروع کردند به ذکر مصیبت خواندن. همه در ذهن خود موضوع را پیوند دادند: به روز عاشورا و انگشت و انگشتر حضرت امام حسین (ع). برگرفته از: کتاب تفحص شهدا

آبروی مادری دلتنگ

من همراه دخترم رفتیم معراج برای دیدن پیکر پسرم رضا فریبرز صالح. هیچ ذهنیتی از پیکرش نداشتم. داخل معراج تابوت خیلی زیاد بود. مرارانه می کردند تا تابوت رضا. هرگز در زندگی ام چنین لحظه ای رانمی توانستم تصور کنم. دختری که همسر شود، همسری که مادر شود، مادری که فرزندش نماند و او بماند، فرزندی که برود و پس از سال ها تنها چند استخوان از او برای مادرش بیاورند. تابوت را که باز کردند یک پارچه

سفید رویش را پوشانده بود. پارچه راکه کنار زدم رضا را دیدم. رضایی را که چیزی ازش نمانده بود جز مقداری استخوان. پرسیدم همراه شهیدت چیزی نبود. مادر گفت یک سر بند یازهرا (س) همراهش بود با یک جانماز. جانمازش را گرفتم اما سربندش را گذاشتم تا، در روز قیامت با همین سر بندش حاضر شود
راوی ناصر کاوه

سه آرزو

در قسمتی از وصیت نامه مداح شهید مسعود ملا نوشته بود:
" پروردگارا: هم جراحت، هم اسارت وهم شهادت را روزی من کن و نگذار شرمنده مولای مان سیدالشهدا (ع) بشوم... "
در تنگه ابو غریب گردان عمار بادو تیپ زرهی عراق درگیر شد. گروهان مسعود ملامحاصره شدند و مسعود تعدادی از نیروهایش را عقب فرستاد، خود مسعود با یک سری از بچه ها ماندند وسط عراقی ها و نبرد تن به تن. در میان این درگیری بعضی ها مسعود را بستن به رگبار و پهلو و سینه اش زخمی شد و بعد اسیر شد... دشمن بعضی ملعون دستای مسعود ملا رو بست پشت نفربر و در حالی که مسعود زنده بود و فریاد یازینب (س) یازینب (س) داشت تاسه راهی فکه کشاندند و بعد آرزوی سوم مسعود محقق شد... دشمن بعضی ملعون در حالی که مسعود ملا، بر لب فریاد یا حسین (ع) یا حسین (ع) داشت؛ دوره اش کردند و سر از بدن، آن هم از قفا جدا کردند... راوی: آزاده ی جانباز مهدی سیفی

سنگ قبر

زیباترین قسمت وصیت نامه شهید عباس پوراحمد این گونه بود که فرموده بودند: بر روی سنگ قبر من بنویسید:

حبیبنا حسین جان (ع) - سیدنا حسین جان (ع)



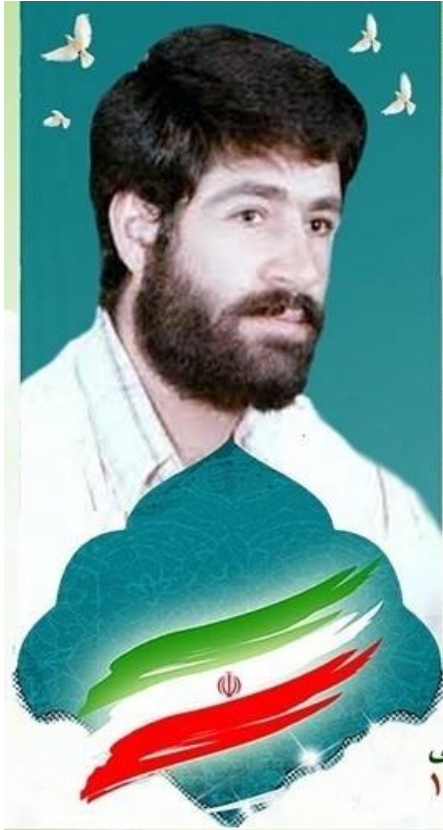
کومله می خواست کاری کنه که سرهنگ از مهاباد بره. واسه همین نوزادش رو دزدیدند و سر از تنش جدا کردند. بعد پیکر نوزاد رو با یک نامه فرستادند در خونه اش. سرهنگ تا پیکر بی سر نوزادش رو دید، با چشمانی اشکبار گفت: **خدا یا قربانی اصغرم رو قبول کن ...** بعد هم صدایش رو صاف کرد و گفت: **ضد انقلاب بدانند یک قدم هم عقب نشینی نخواهم کرد...**

منبع: کتاب سرداران بی سر، صفحه ۲۵



باباعلی اصغرم

سخنی باعلی اصغر عزیزم: علی جان تو اوج شیرین زبانی تودارم میرم. ماموریت برام سخته ولی چاره ای نیست؛ مواظب مادرت باش و همیشه به او خدمت کن و هیچ وقت به او بی احترامی نکن؛ از اینکه فرزند شهید هستی هیچ وقت ناراحت نشو چون من با خدا معامله کردم و خدا با شما و خدا همیشه با شماست و چه همراه بهتر و خوبی جز خدا؛ دوست داشتم وقتی که بابا، بابا می گفتی من پیشت بودم، ولی چاره ای نیست. من و دوستانم رفتیم تا تو و امثال تو در آرامش زندگی کنید. "دوست دارم، نفسم، اصغرم" قسمتی از وصیت نامه شهید مدافع حرم مهدی علی دوست به فرزندش



همه ی زندگی اش با حضرت زهرا علیها السلام پیوند خورده بود. وقتی ازدواج کرد مهریه ی زنش شد مهریه ی حضرت زهرا علیها السلام. دو تا آرزوی زندگی داشت: اول اینکه خدا بهش یه دختر بده تا اسمش رو بذاره فاطمه ، دوم اینکه وقتی شهید شد گمنام بمونه مثل حضرت زهرا علیها السلام. جفت آرزوهایش مستجاب شد و بابای فاطمه گمنام موند...

خاطره ای از زندگی شهید حمزه علی احسانی
منبع: کتاب خط عاشقی ۲، صفحه ۱۵



سلام بر لب های خشکیده حسین(ع)

عملیات رمضان تازه آغاز شده بود، هوا به شدت گرم بود، گروهان تحت فرماندهی "فایده" در محاصره بود. از شدت تشنگی همگی بی هوش شدیم. توان این را نداشتیم که پلک بزنیم. ناگهان او از جایش بلند شد و گفت: بچه ها! بیدار شوید. من فاطمه زهرا (س) را در خواب دیدم، حضرت با دست خودشان قمقمه ی شهیدی را آب کردند. چند لحظه بعد قمقمه دست به دست گشت، و همه را سیراب نمود. آب سرد جان مان را تازه کرد، و روح تازه ای به ما بخشید. به داخل قمقمه نگاه کردم، هنوز داخل آن آب بود. راوی: همرم شهید



اعتقاد داشت باید توی ولادت همه‌ی ائمه شیرینی
پخش کنن، نسبت به این مسأله هم حساس بود. آگه
شیرینی پخش نمی کردند، ناراحت میشدومی گفت:
مگه امام تنی و ناتنی داریم که برا ولادت امام علی علیه السلام
از دو روز قبل شیرینی میذارید و برای بقیه نه؟!!!! برای
ولادت امام هادی علیه السلام و سایر امام ها هم باید شیرینی
بدین. دکتر حساس بود و اگر شیرینی نمی گرفتند،
خودش شیرینی می گرفت و توی دانشکده پخش
می کرد...

خاطره‌ای از زندگی دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری

منبع: کتاب شهید علم، جلد اول، صفحه ۹



فدائی امام حسین(ع)

جلوی مادر با ادب می نشست و می گفت:

من رو بیشتر دوست داری یا خدا رو؟

مادر: خب معلومه!

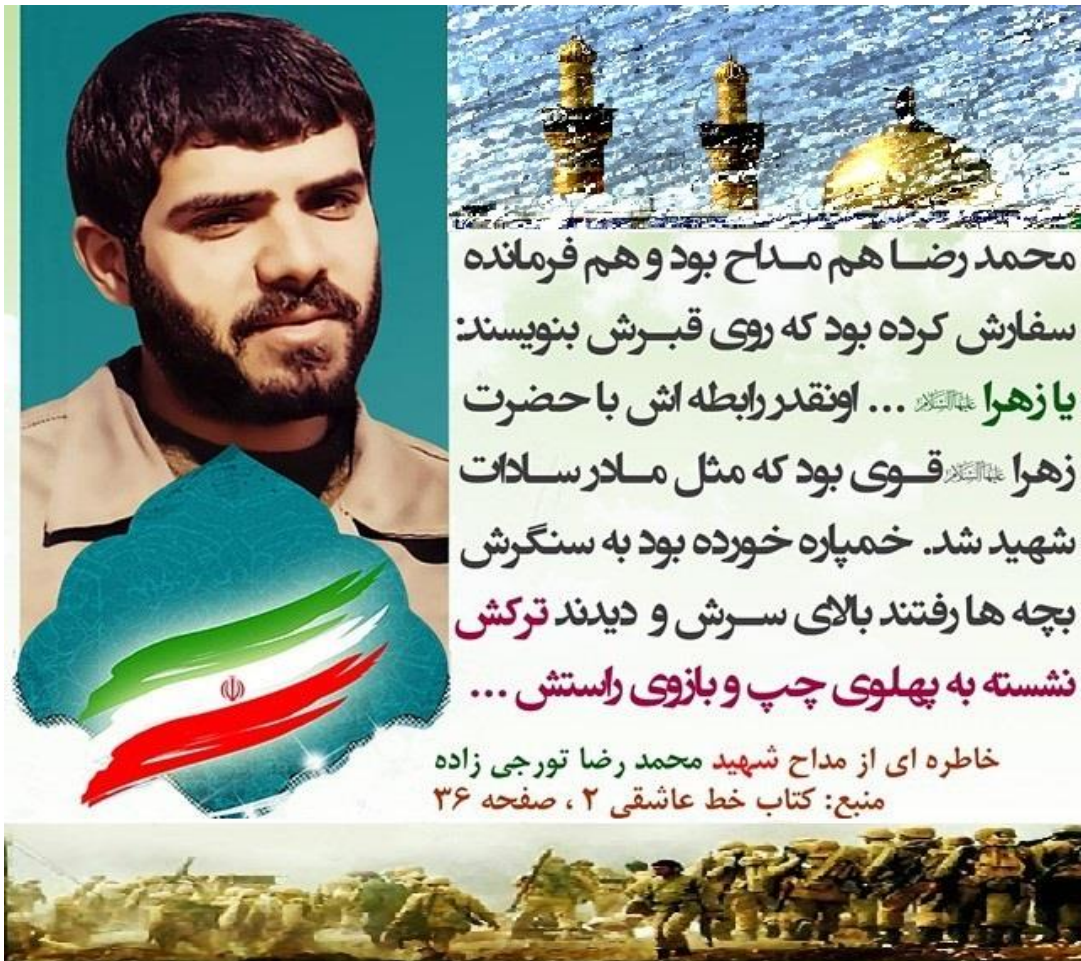
خدارو. امام حسین(ع) رو بیشتر دوست داری یا خدارو؟

مادر: امام حسین(ع) رو هم برای خدای خوام.

پس راضی می شی من شهید بشم و فدای امام حسین(ع) بشم؟

این جوری مادرش رو راضی کرد و رفت فدای امام حسین(ع) شد.

برشی از زندگی شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی پور



محمد رضا هم مداح بود و هم فرمانده
سفارش کرده بود که روی قبرش بنویسند:
یا زهرا ... اونقدر رابطه اش با حضرت
زهرا **علیها السلام** قوی بود که مثل مادر سادات
شهید شد. خمپاره خورده بود به سنگرش
بچه ها رفتند بالای سرش و دیدند **ترکش**
نشسته به پهلوی چپ و بازوی راستش ...

خاطره ای از مداح شهید محمد رضا تورجی زاده
منبع: کتاب خط عاشقی ۲، صفحه ۳۶

من برای زهرا (س) گریه کردم

یه روز قبل از عملیات بیت المقدس رفته بود حمام برای غسل
شهادت. وقتی برگشت گردان، با هم از جنگ و جبهه گفتیم. موقع
رفتن با اصرار راضی شد برسوونمش. تا سوار ماشین شدیم گفت:
"روضه حضرت زهرا بخون (س)" شروع کردم به خوندن، توی ماشین
حال خوبی پیدا کرده بود. انگار توی مجلس روضه حسابی نشسته.
طوری گریه می کرد که شونه هاش تکون می خورد. صورتش خیس شده
بود. وقتی رسیدیم، رو کرد به من و گفت: "اگه من شهید شدم تو
روز قیامت شهادت بده من برای حضرت زهرا (س) گریه کردم."
برشی از زندگی شهید نصر اصفهانی-کتاب راز شکست قله سپید



لحظه شهادت ترکشی به پهلویش اصابت کرد. وقتی به زمین افتاد از ما خواست که او را بلند کنیم. روی پایش که قرار گرفت، رو به کربلا دستش را به سینه نهاد و آخرین کلام را بر زبان جاری کرد: **السلام علیک یا ابا عبدالله** بعد با همون حالت به دیدار ارباب بی کفن خود رفت. **توی بهشت زهرا تابوتش رو باز کردند، هنوز دستش روی سینه اش بود...**

خاطره‌ای از زندگی شهید احمد علی نیری
منبع: کتاب عارفانه به نقل از هم‌رزم شهید

در آغوش آقا امام حسین (ع).

پست نگهبانیش افتاده بود نیمه شب سر پست نشسته بود رو به قبله و اطرافش رومی پایید. داشت با خودش زمزمه می کرد. نفر بعدی که رفت پست رو تحویل بگیره، دید مهدی با صورت افتاده رو زمین. هر چی صداش زد جوایی نشنید. اومد بلندش کنه دید تیر خورده توی پیشونیش و شهید شده. فکر شهادتش اذیتمون می کرد... تا اینکه یه شب اومد به خواب یکی از بچه ها و گفته بود: نگران نباشید، همین که تیر خورد به پیشونیم، به زمین نرسیده افتادم توی آغوش آقا امام حسین (ع). خاطره از کتاب خط عاشقی حسین کاجی



رمز عملیات تفحص آن روز به نام **آقا امام رضا** بود. منطقه‌ی شریانی رنگ و بوی مشهد الرضا گرفته بود. **یه شهید** کشف شد، اما هیچ مدرکی برای شناسایی نداشت. **یه برگه** همراه شهید پیدا کردیم که جمله‌ی نوشته شده توی برگه پیام آن روز بود: **"هر که شود بیمار رضا** ، **ولله شود دلدار خدا"** بچه‌ها آن روز خودشون رو پشت پنجره فولاد امام رضا احساس کردند...

منبع: کتاب آسمان مال آنهاست (کتاب تفحص) صفحه ۱۹



ارادت به حضرت امام رضا (ع)

...یکی از جیب‌های پیراهن شهید را که باز کردیم دیدیم یک آینه کوچک، که پشت آن‌ها تصویری از تمثال امام رضا (ع) نقش بسته به چشم می‌خورد. از روی کارت شناسایی اش فهمیدیم نامش "سید رضا" است. شور و حال عجیبی بر بچه‌ها حکم فرما شد. ذکر صلوات و جاری شدن اشک، کمترین چیزی بود. شهید را که به شهرستان ورامین بردند، بچه‌ها رفتند پیش مادرش تا سر این مسئله را دریابند. مادر بدون اینکه اطلاعی از این امر داشته باشد، گفت: پسر من علاقه و ارادت خاصی به حضرت امام رضا (ع) داشت. برگرفته از خاطرات برادران تفحص



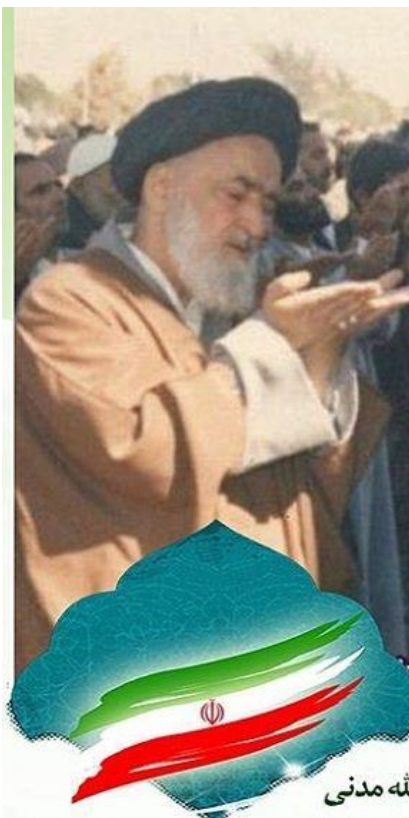
روستایک روحانی داشت که پدر خیلی با
او ارتباط داشت. **کتاب حق الیقین** علامه‌ی
مجلسی روز ایشون می گرفت و می آورد
خونه. همه‌ی بچه‌ها رو جمع می کرد دور
خودش و احادیث اخلاقی کتاب رو برایشون
می خواند. شخصیت معنوی و اخلاقی
جامع قربانعلی در همین جلسات **با ذکر**
روایات اهل بیت علیهم السلام شکل گرفت

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید قربانعلی عرب
منبع: کتاب آین عمار، صفحه ۱۸



سنت بچه هیئتی ها

شهید داوود عابدی می گفت: سنت بچه هیئتی ها این بود: قبل از هیات
غسل می کردیم یا حداقل وضو داشتیم هنگام ورود و آغاز سینه زدن
(لا حول ولا قوه الا بالله) می خواندیم. اذن می گرفتیم بسم الله و بالله
می گفتیم ورود به هیئت را باد و رکعت نماز آغاز می کردیم.
پیراهن مشکی مقدس بود، هر جایی نمی پوشیدیم، جدا از لباس های
دیگر می شستیم! آخر ذکر حسین (ع) بر تار و پودش خورده بود. اگر
وسط هیئت فکر غلط و گناهی به ذهن مان می رسید، اعوذ بالله و
سوره ناس می خواندیم، دائم الذکر بودیم چه خادم چه مستمع.
آنوقت بود که هیئت گل می گرفت و بوی خدای آمد. راوی ناصر کاوه



آیت الله مجتهدی تهرانی می گفت: یه شب توی نجف پشت سر آیت الله مدنی نماز خوندم، بعد از رفتن مردم و خلوت شدن مسجد یهو دیدم آیت الله مدنی شروع کرد به گریه کردن. وقتی علت گریه رو از شون پرسیدم، ایشون گفت: بعد از نماز یکی امام زمان رو دیده و آقا بهش فرموده: **بین این شیعیان بعد از نماز بلافاصله رفتند سراغ کار خود و هیچکدام بر افرج من دعا نکردن تا این رو شنیدم، گریه کردم.** آیت الله مجتهدی می گفت بعد ها فهمیدم امام زمان علیه السلام به خود آیت الله مدنی این گلایه رو فرموده بودند...

خاطره‌ای از زندگی شهید محراب آیت الله سیداسدالله مدنی
منبع: کتاب مسافر ملکوت (انتشارات ابراهیم هادی)، صفحه ۱۸



حسین جانم

از دور متوجه پیکر شهیدی داخل یکی از سنگرها شدیم. سریع رفتیم جلو. همان طور که داخل سنگر نشسته بود، ظاهراً تیر یا ترکش به او اصابت کرده و شهید شده بود. خواستیم که بدنش را جمع کنیم و داخل کیسه بگذاریم، در کمال حیرت دیدیم در انگشت وسط دست راست او انگشتی است؛ از آن جالب تر این که تمام بدن کاملاً اسکلت شده بود ولی انگشتی که انگشت در آن بود، کاملاً سالم و گوشتی مانده بود. همه ی بچه ها دورش جمع شدند. خاک های روی عقیق انگشتر را پاک کردیم. اشک همه مان درآمد، روی آن نوشته شده بود: "حسین جانم." منبع: سایت صبح




اومده بود سراغ من. می دونست که خط خوبی دارم. ازم خواست که روی پیراهنش چیزی بنویسم. گفت جلوی لباسم بنویس یا زهرا علیها السلام، پشت لباس هم برام بنویس: **میروم تا انتقام سیلی زهرا علیها السلام بگیرم. سید صادق عاشق سینه چاک حضرت فاطمه بود. وقتی هم شهید شد به طرف صورتش نیلی شده بود، مثل مادرش فاطمه علیها السلام**

خاطره‌ای از زندگی شهید سید صادق آقااعلایی
منبع: کتاب مهر مادر



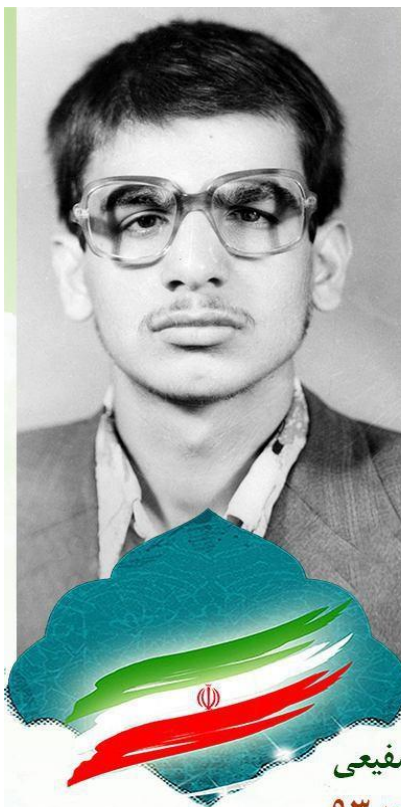
روشنائی قبر

یک شب خواب غلامعلی راجبی را دیدم و از او پرسیدم: چه وضعی داری آنجا؟"گفت من درعالم برزخ که وارد شدم، یک چراغ که نمونه اش نبود و ندیده ام را آورده اند و درجای من روشن کرده اند ولی سیم و کابل ندارد. من به آنان گفتم ام این چراغ از کجا نور می گیرد و دارد نورافشانی می کند، گفتند از طرف اباعبدالله الحسین(ع) گفت تعمیم این نور از طرف سیدالشهدا است." یادواره ذاکران شهید آبان ۹۳-راوی شیخ حسین انصاریان

در حال شیر دادن به مسعود که شش ماهه بود داشتم
 تعزیه می دیدم. دلم شکست و اشکم جاری شد.
 گفتم: **خدایا کاش فرزندی داشتم در راه حسین** علیه السلام
فدا می کردم. اشک چشمم ناخواسته به دهان مسعود
 چکید و با شیر مخلوط شد... سال ۶۶ که مسعود
 شهید شد بدنش مثل امام حسین علیه السلام تکه تکه شده
 بود. شب خواب تعزیه آن سال رو دیدم. **در حالیکه**
توی آغوشم بود، پرکشید و به یاران امام حسین علیه السلام
پیوست...
 خاطره ای از زندگی **شهید مسعود اصلاحی**
 منبع: کتاب حدیث عشق، صفحه ۱۹

عشق بازی

داشت رو زمین با انگشت چیزی می نوشت.
 رفتن جلونظاره کردن چندین مترصدها مرتبه نوشته.
 "حسین... حسین... حسین..." به طوری که انگشتش زخم شده بود...
 ازش پرسیدن: حاجی چی کار می کنی؟
 آن هم عاشقانه جواب داد!
 چون میسر نیست بر من کام او...
 عشق بازی می کنم با نام او...
 برشی از زندگی شهید مجید بازوکی



با ابوالفضل بچه محل بودیم. صبح روز عملیات
خیبر پیکر غرقِ خونش رو دیدم. تمام بدنش
پر از تیر و ترکش، و دو تا دستاش قطع شده
بود... دیدم وصیت نامه اش رو گذاشته توی
جیبش. همون اول وصیتنامه نوشته بود: خدایا!
دوست دارم همانطور که اسمم رو ابوالفضل
گذاشتند، مثل حضرت ابوالفضل علیه السلام شهید
باشم...

خاطره‌ای از زندگی شهید ابوالفضل شفیعی
منبع: کتاب خط عاشقی ۱، صفحه ۹۳



رزمنده‌ای که شفا گرفت

در مسجد پادگان جمع شویم. یکی از دوستان نابینا بود و جایی
را نمی‌دید. قبل از اعزام، هرچه تلاش کردند تا مانع از آمدنش به
جبهه شوند موفق نشدند. می‌گفت: "می‌توانم لااقل آب برای
رزمندگان بریزم". آن شب در اواسط دعابلند شد. مدام صدامی زد:
یا بن الحسن (عج)، مهدی جان کجا می‌روی؟ من نابینا هستم. من چشم
بسته را از این گرفتاری نجات بده. در حال گریه به راه افتاد
و چندمتری جلورفت و فریاد زد: "خدا را شکر، خدا را شکر، چشمانش
باز شد. آن شب امام زمان (عج) به مجلس مان عنایت نمودند.

راوی جلال فلاحتی: منبع: ماهنامه سبز سرخ



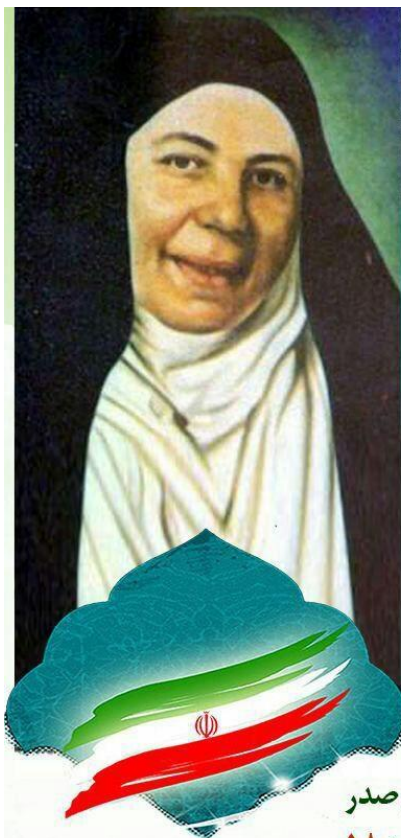
شهید سید مجتبی نواب صفوی می گفت:
خواب امام حسین علیه السلام رو دیدم. حضرت
بازوبندی روی دست راستم بستند. روی
بازوبند نوشته شده بود: فدائیان اسلام...
به همین خاطر اسم گروهمون شد، گروه
فدائیان اسلام...

خاطره‌ای از روحانی شهید سید مجتبی میرلوحی (نواب صفوی)
منبع: کتاب نگاهی به زندگی و مبارزات رهبر فدائیان اسلام



توسل به قرآن و ائمه (ع)

تنها راه خلاصی از شکنجه و فشارهای روحی و روانی دشمن و دوری از خانه توسل به اهل بیت (ع) و قرآن بود که ما را از آلودگی‌ها دور می‌ساخت. توسل به اهل بیت و قرآن مطلب بسیار مهمی است. و رمز و رازی است که می‌توان با آن جامعه کنونی را که تحت تحریم‌ها و جنگ نرم قرار گرفته است را نجات داد. کمرنگ شدن اعتقادات و فاصله گرفتن از اهل بیت (ع) انسان را در مقابل سختی‌ها ناکام می‌گذارد و ضربات جبران‌ناپذیری را چه به خود و چه به جامعه وارد خواهد آورد. برای نجات راهی جز پناه آوردن به اهل بیت (ع) و قرآن نبود. محمدرضادائی زاده



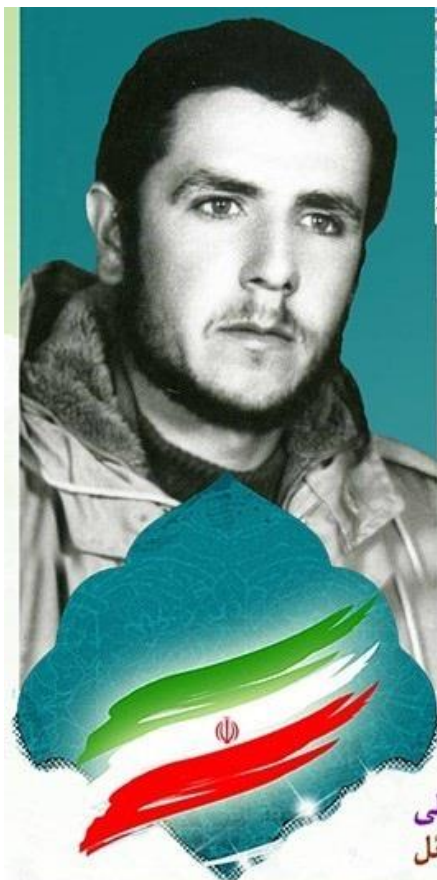
بنت‌الهدی بسیار فداکار بود و با تمام توان خود برای برافراشتن پرچم حق و اسلام می‌کوشید. همواره به زنان می‌گفت: **اسلام غریب است و دل‌سوز کم دارد** با همه وجود در راه این هدف جلورفت، تا به شهادت رسید. بعد از اینکه صدام ایشون رو شهید کرد، یه عده بهش گفتند: چرا خواهر صدر رو به قتل رسوندی؟ صدام هم در پاسخ گفت: **من قضیه حسین علیه السلام در کربلا رو تکرار نمی‌کنم. زینب علیها السلام بعد از برادرش زنده ماند، و یزید و آل امیه رو رسوا کرد...**

خاطره‌ای از زندگی شهیده سیده بنت‌الهدی صدر
منبع: نشریه شاهد یاران، شماره ۱۸



شهید بی‌ام و سوار

شهیدی که وضع مالی خوبی داشت و توفضای مجازی معروف به شهید بی‌ام و سوار شد. به محمدی گفتن واس چی **BMW** رو ول کردی اومدی مدافع حرم شدی. نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ در جوابم محمد می‌گفت عشقم کم بود. چشم‌هایت راباز کن و ببین ای شهید. من که نه! تمام دنیا مبهوت وصال به معبود گشته‌اند. زیبا دل‌کندی از تمام تعلقات دنیوی‌ات و هر آنچه که داشتی. و خریدارت بی‌بی زینب کبری (س) شد. چه سعادت! چه جوانی کردنی! چه فدایی شدنی! برشی از زندگی مدافع حرم شهید "احمد مشلب" از حزب الله لبنان



توی عملیات محرم مجروح شد و دکترها ازش قطع امید کردند. حضرت زهرا علیها السلام اومدند به خوابش و فرمودند: **پسر من! تو شفا گرفتی فقط قول بده جبهه رو ترک نکنی...** بعد از این خواب سراز پا نمی شناخت. توی عملیات خیبر شد فرمانده ی گردان علی اکبر علیه السلام. از بس که حضرت زهرایی بود اسم گردانش رو تغییر داد به **یا زهرا** علیها السلام. شهید که شد ایام فاطمیه بود و ترکش خورده بود به پهلوش...

خاطره ای از زندگی شهید سید کمال فاضلی
منبع: کتاب سردار فضائل



کوه صبر

چند سال از اسارتم را با آقای ابوترابی گذاراندم. اردوگاه موصل یک که بودیم یک روز رفتم پیش حاج آقا و پرسیدم: همه برای حل مشکلات شان به شما مراجعه می کنند این را چه طور تحمل می کنی و خم به ابرو نمی آوری؟ چیزی نگفت. دوباره پرسیدم. از دادن جواب امتناع کرد. بار سوم وقتی اصرارم را دید، گفت حسین آقا جون، دو رکعت نماز و توسل به حضرت فاطمه (س)، کوه مشکلات را مثل موم نرم می کند. از آن زمان هر وقت به مشکلی برخورد می کنم همین کار را می کنم. برشی از زندگی حاج آقا ابوترابی



یه مدت علیرغم تلاش زیاد رفقا شهیدی پیدا
 نمیشد. یکی از بچه های تفحص **نوار روضه ی**
فاطمیه رو گذاشت. ناخودآگاه اشک همه جاری
 شد و تفحص رو شروع کردیم. همون روز دو تا
 شهید پیدا شد که کنار هم بودند. صورتهاشون
 رو بروی همدیگه بود. درکمال تعجب دیدیم
 پشت پیراهن هر دو تا شون نوشته شده:
میروم تا انتقام سیلی زهرا بگیرم...

منبع: کتاب شهید گمنام ، صفحه ۲۰۱

مجلس عروسی

سردار شهید مصطفی ردانی پور (فرمانده قرارگاه فتح که در
 والفجر ۲ جاویدالآثر شد)، می خواست برای عروسیش کارت دعوت
 بنویسه اول رفته بود سراغ اهل بیت. یک کارت نوشته بود برای
 امام رضا (ع) مشهد. یک کارت برای امام زمان (عج) مسجد جمکران
 یک کارت هم به نیت حضرت زهرا (س) انداخته بود توی ضریح حضرت
 معصومه. قبل از عروسی بی بی اومه بود به خوابش! فرموده
 بودند: "چرا دعوت شما را رد کنیم؟ چرابه عروسی شما نیایم؟
 کی بهتر از شما؟ ببین همه آمدیم، شما عزیز ما هستی".

منبع: سایت لشکر ۱۴



سال اول دبیرستان بیماری عجیبی گرفت. دکترها بعد از یکماه بستری شدن، گفتند: **رضا فلج شده**، کم کم فلج شدنش از پاهای بالا (و قلب رسیده) و **جانش را می گیرد...** بعد از قطع امید پزشکان، گفتم هیچکس مصیبت زده تر از حضرت زینب نیست، نذر عمه ی سادات کردم، تا رضا خوب شود برای خودشان. یکروز در کمال ناباوری دیدم رضا دست به دیوار گرفت و راه رفت. آنروز زینب کبری پسرم را شفا داد، و امروز رضا فدائی زینب علیها السلام شد

خاطره ای از زندگی شهید رضا کارگر برزی

منبع: کتاب مدافعان حرم، صفحه ۱۱۵



دوست دارم گمنام باشم

دفعه آخر که درحین عملیات بدر دیدمش، حال و هوایش فرق کرده بود. انگار می دونست آخرین دیدارمونه. خواست حرف بزنه، اشک توی چشمش حلقه بست. با چشمانی گریان گفت: "دوست دارم گمنام باشم، دلم می خواد قبرم مثل حضرت زهرا (س) مخفی باشه. "دست آخرهم به آرزوش رسید، هنوزم که هنوزه جنازش پیدا نشده، گمنام موندو بی نشون.

برشی از زندگی شهید مهدی سیفی-ناصرکاوه

عملیات والفجر ۸

بنده بعد از اینکه برای انجام عملیات فاو توجیه شدم، یعنی پنج ماه قبل از عملیات، یک شب آمدم منزل (پایگاه شهید بهشتی) و چون خیلی خسته بودم به همسرم گفتم: کوله پشتی مرا آماده کن. شال گردن و لباس و وسایلی که برای کردستان نیاز است را هم برایم آماده کن. بعد شام خوردم و خوابیدم و صبح برای نماز بلند شدم. آن روز اولین روزی بود که ما میخواستیم برای شناسایی منطقه فاو برویم، لذا با برادر عباس محتاج (فرمانده پیشین نیروی دریایی ارتش) قرار داشتم. بعد از نماز صبحانه خوردم و به همسرم گفتم: کوله پشتی ما را آماده کردید؟

ایشان گفت: کجا میخواهی بروی؟ گفتم: میخواهم بروم مریوان. البته برنامه‌ام این بود که بروم آبادان، ولی چون اطلاعات نظامی‌مان را شرعا به کسی نمی‌توانستیم بگوئیم. به همسرمان که نزدیک ترین مان بود نیز منطقه اصلی عملیات را نمی‌گفتم و فریب را در خانه هم اجرا می‌کردیم. ایشان به من گفت:

مطمئنی که می‌خواهی بروی مریوان؟ گفتم: چطور؟ الان با آقا محسن در کرمانشاه قرار داریم و از آنجا می‌خواهیم برویم مریوان. گفت: نه! بنشین با تو کار داریم. گفتم: بفرمائید. گفت: من دیشب خواب دیدم شما در یک منطقه‌ای می‌خواستید عملیات کنید که پر از نخلستان بود و از جایی مثل دریا می‌خواستید عبور کنید و در مقابل تان یک قلعه بسیار عظیمی بود که یک در آهنی بزرگ داشت و شما آمدید در صحنه و عملیات را شروع کردید و با رمز مقدس حضرت زهرا (س) از این دریایی از آب عبور کردید و رفتید این دیوار و در آهنی عظیم را شکستید و وارد این شهر شدید و شهر را تصرف کردید. بعد از مدتی محاصره شدید و دیگر به شما مهمات و آذوقه نرسید. آب هم نداشتید که بخورید. یک دفعه حضرت زهرا (س) با روبند و مقنعه و چادر و دستکش در صحنه حاضر شدند و یک تعداد از ما زنان هم پشت سر ایشان آمدیم و شروع کردیم

به آب دادن رزمندگان و سقایی کردن و همین طور که شما پیشروی می‌کردید، حضرت زهرا (س) و ما پشت این تانکرهای آب به شما آب می‌رساندیم تا اینکه شما به یک موفقیت و پیروزی بزرگ دست یافتید. حالا کاری ندارم شما در کدام منطقه عملیات دارید، ولی می‌دانم شما در این عملیات با رمز حضرت زهرا (س) و حضور ایشان پیروزید، لذا مواظب رفتار و کردارتان باشید و رعایت همه اصول و قواعد شرعی و نظامی را بکنید. من گفتم: حاج خانم! شما خواب دیدید. من دارم می‌روم مریوان که نخل و نخلستان ندارد. ما می‌خواهیم برویم با کومله و دمکرات بجنگیم. خلاصه قضیه را جمع کردم تا همسرم متوجه قضیه نشود. آمدیم تا سه راه خرمشهر بعد دور زدیم و رفتیم به سمت آبادان. یعنی به خودمان هم فریب می‌دادیم. باور کنید به واسطه خوابی که همسرم دید، آن چنان یقینی در من حاصل شد که حضرت زهرا (س) در این عملیات ما را یاری می‌کند. بنابر این به برادر رضایی و محتاج گفتم: اگر شمامی خواهید لشکر ۲۵ کربلا خط شکن شود. رمز عملیات را باید یازهرا (س) بگذارید. لذا توافق کردند که رمز عملیات یازهرا (س) باشد. برگرفته از سایت تبیان- خاطره از سردار قربانی

زهرا بهانه ای است که عالم بناشود

او آمده که مادر آئینه ها شود

او آفریده گشت که یک چندمدتی

نورخدا به روی زمین جابه جا شود

او ازخدا رسید به پیغمبرخدا

تا قفل پلکهای شده بسته واشود

فدای گل زهرا (س)

من مادری رامی شناسم که روی اسکله خرمشهر عکس فرزندش را به تمام کوسه های خلیج فارس نشان داده است. و سرانجام رو به آنان کرد و گفت: "پسرم فدای گل زهرا (س)"

مادر من در کربلا دفن هستم

ابو ریاض یکی از افسرای عراقی می‌گه: توی جبهه جنوب مشغول نبرد با ایرانی‌ها بودیم که دژبانی من رو خواست. فرمانده مان با دیدن من خبر کشته شدن پسر من رو بهم داد. خیلی ناراحت شدم رفتم سردخانه، کارت و پلاکش رو تحویل گرفتم. اونارو چک کردم دیدم درسته. رفتم جسدش رو ببینم. کفن رو کنار زدم، با تعجب توأم با خوشحالی گفتم: اشتباه شده، اشتباه شده، این فرزند من نیست. افسر ارشدی که مأمور تحویل جسد بود گفت: این چه حرفیه می‌زنی؟ کارت و پلاک رو قبلاً چک کردیم وصحت اونها بررسی شده. هر چی گفتم باور نکردند. کم‌کم نگران شدم بامقاومت مشکلی برام پیش بیاد. من رو مجبور کردند که جسد را به بغداد انتقال بدم و دفنش کنم. به ناچار جسد رو برداشتم و به سمت بغداد حرکت کردم تا توی قبرستان شهرمون به خاک بسپارم. اما وقتی به کربلا رسیدم تصمیم گرفتم زحمت ادامه راه رو به خودم ندم و اون جوون رو توی کربلا دفن کنم. چهره آرام و زیبای آن جوان که نمی‌دانستم کدام خانواده انتظار او را می‌کشید، دلم را آتش زد. خونین و پر از زخم، اما آرام و با شکوه آرمیده بود. او را در کربلا دفن کردم، فاتحه ای برایش خواندم و رفتم. سال‌ها از آن قضیه گذشت. بعد از جنگ فهمیدم پسر من زنده است. اسیر شده بود و بعد از مدتی با اسرا آزاد شد. به محض بازگشتش، ازش پرسیدم:

چرا کارت و پلاکت رو به دیگری سپردی؟

وقتی داستان مربوط به کارت و پلاکش رو برایم تعریف کرد، موبه تنم سیخ شد. پسر من گفت: من رو یه جوون بسیجی ایرانی و خوش سیما اسیر کرد. با اصرار ازم خواست که کارت و پلاکم رو بهش بدم. حتی حاضر شد بهم پول هم بده. وقتی بهش دادم، اصرار کرد که راضی باشم. بهش گفتم در صورتی راضی ام که بگی برای چی می‌خواهی. اون بسیجی گفت: من دو یا سه ساعت دیگه شهید میشم، قراره توی کربلا در جوار مولا و اربابم اباعبدالله الحسین (ع) دفن بشم، می‌خوام با

این کار مطمئن بشم که تا روز قیامت توی حریم بزرگترین عشقم
خواهم آرمید... منبع: کتاب حکایت فرزندان فاطمه ۱ ص ۵۴

صبوری مادر شهید

هنگامیکه در مقابل پیکر مطهر شهید محمدرضا رحیمی ایستادیم، همه بشدت نگران حال مادرش بودیم. اما با اینکه گلوله بی رحم منافقین بر روی قلبش نشسته بود و پدرش تاب تحمل از کف داده بود. مادر به صبوری سروهای سرافراز گرد پاره دلش به طواف برخاسته بود و در نگاه حیرت جمع، زبان به ذکر صلوات بر محمد و آل محمد (ص) معطر کرد و گفت یازهرا (س) این قربانی را از ما قبول کن و برای برادران بسیجی که گرداگرد ما حلقه زده بودند و به نظاره ایستاده بودند دعا می کرد و دریغ از قطره اشکی!
راوی ناصر کاوه

عشق به حضرت زینب (س)

عشقتش به حضرت زینب (س) بیشتر از دخترش بود. یک دفعه گفتم:
"آقامیثم، در این موقعیت می خواهی بروی؟"
اجازه بده بچه به دنیا بیاید. "که گفت: "زهرة! دلت می آید این حرف را بزنی؟ دلت می آید حضرت زینب (س) دوباره اسیری بکشد؟"
بعد از این حرفش دیگر هیچ چیز نگفتم. میثم قبل از شهادتش یک روز از سوریه زنگ زد و با هم صحبت کردیم.
من اواخر دوره بارداری ام بود و روزهای سختی را می گذراندم. به او گفتم: خسته شدم. زودتر بیا خانه. گفت: "زهرة جان! سپردمتان به حضرت زینب (س) و از خانم خواسته ام به شما سر بزنند." وقتی حلما می خواست به دنیا بیاید فقط از حضرت زینب (س) کمک خواستم. فقط ائمه و حضرت زهرا (س) را صدا می زدم. اینها بودند که به من آرامش دادند. یعنی احساس می کردم همراه هستند. چون خود میثم گفته بود سپردم تان به حضرت زینب (س) من هم گفتم

حضرت زینب(س) من را تنها نمی‌گذارد. به همین خاطر دوست نداشتم زیاد به این فکر کنم که آقا میثم کنارم نیست. خب خیلی سخت بود، چون بعضی‌ها به من می‌گفتند: "این زمان، زمان سختی است و همه دوست دارند همسرشان کنارشان باشد." این فکرها می‌آمد سراغم. حلما تنها فرزندم که ۱۷ روز بعد از شهادت پدر متولد شد. حلما بچه اولم بود و دوست داشتم همسرم کنارم باشد ولی میدانم همان حرفش را در ذهنم مرور می‌کردم و حضرت زینب(س) و حضرت زهرا(س) را صدا می‌کردم. به آن‌ها سلام می‌دادم و می‌گفتم حتما همه این عزیزان اینجا پیش من هستند.

راوی زهره نجفی همسر شهید مدافع حرم میثم نجفی
کوه باشی، سیل یا باران... چه فرقی می‌کند
سرو باشی، باد یا توفان... چه فرقی می‌کند
مرزها سهم زمینند و تو سهم آسمان
آسمان شام با ایران چه فرقی می‌کند
قفل باید بشکند باید قفس را بشکنیم
حصرالزهره و آبادان چه فرقی می‌کند
مرز ما عشق است هر جا اوست آنجا خاک ماست
سامرا، غزه، حلب، تهران چه فرقی می‌کند
هر که را صبح شهادت نیست، شام مرگ هست
بی شهادت، مرگ با خسران چه فرقی می‌کند
شعله درشعله تن ققنوس می‌سوزد ولی
لحظه آغاز با پایان چه فرقی می‌کند
گریه بر سیدالشهدا(ع)

"روضه خوانی و گریه بر سیدالشهدا(ع) عمل مستحبی است که هزار واجب در آن است". آیت الله آشیک عبدالکریم حائری(ره)
منبع: کتاب توصیه های ناب بزرگان

دیگرروزه حضرت قاسم (ع) رانخوانید

در یکی از روز های سال ۱۳۶۲ زمانی که آیت الله خامنه ای رئیس جمهور وقت برای شرکت در مراسمی از ساختمان ریاست جمهوری واقع در خیابان پاسستور خارج می شود در مسیر حرکتش تا خودرو، متوجه سرو صدایی شد که از همان نزدیکی شنیده می شد. صدا از طرف محافظ ها بود که چندتای شان دور کسی حلقه زده بودند و چیزهایی می گفتند صدای جیغ مانندی هم دائم فریاد میزد آقای رئیس جمهور! آقای خامنه ای! من باید شما را ببینم. رئیس جمهور از پاسداری که نزدیکش بود پرسید:

چی شده؟ کیه این بنده خدا؟ پاسدار گفت:

نمی دانم حاج آقا! موندم چطور تا اینجا تونسسته بیاد جلو پاسدار که ظاهرا مسئول تیم محافظان بود، وقتی دید رئیس جمهور خودش به سمت سر و صدا به راه افتاد، سریع جلوی ایشان رفت و گفت: حاج آقا شما و ایسید، من میرم ببینم چه خبره. بعد هم باشاره به دو همراهش، آن هارا نزدیک رئیس جمهور مستقر کرد و خودش رفت طرف شلوغی، کمتر از یک دقیقه طول کشید تا برگشت و گفت: حاج آقا! یه بچه اس، میگه از اردبیل کوبیده اومده اینجا و با شما کار واجب داره، بچه ها میگن با عز و التماس خود شو رسونده تا اینجا، گفت فقط می خوام آقای خامنه ای رو ببینم، حالا میگه می خوام باهاش حرف هم بزنم.

رئیس جمهور گفت: بذار بیاد حرفشو بزنه، وقت هست. لحظاتی بعد پسری ۱۳ ساله از میان حلقه محافظان بیرون آمد و همراه با سرتیم محافظان، خودش رابه رئیس جمهور رساند، صورت سرخ و سرما زده اش خیس اشک بود. هنوز در میان راه بود که رئیس جمهور دست چپش را دراز کرد و با صدای بلند گفت:

سلام باباجان! خوش آمدی.

پسر با صدایی که از بغض و هیجان می لرزید، به لهجه ی غلیظ

آذری گفت: سلام آقا جان! حال تان خوب است؟

رئیس جمهور دست سرد و خشک زده ی پسرک را در دست گرفت و گفت: سلام پسرم حالت چطوره؟ پسر به جای جواب تنها سر تکان داد، رئیس جمهور از مکث طولانی پسرک فهمید زبانش قفل شده، سرتیم محافظان گفت اینم آقای خامنه ای! بگو دیگر حرفت را. ناگهان رئیس جمهور با زبان آذری سلیسی گفت: شما سمت چیه پسرم؟ پسر که با شنیدن گویش مادری اش انگار جان گرفته بود، با هیجان و به ترکی گفت: آقا جان! من مرحمت هستم، از اردبیل تنها اومدم تهران که شما را ببینم. حضرت آقا دست مرحمت رها کرو دست روی شانه او گذاشت و گفت: افتخار دادی پسرم، صفا آوردی، چرا این قدر زحمت کشیدی؟ بچه کجای اردبیل هستی؟ مرحمت که حالا کمی لبانش رنگ تبسم گرفته بود گفت:

انگوت کندی، آقا جان! رئیس جمهور پرسید: از جای گرمی؟

مرحمت انگار هم ولایتی پیدا کرده باشد تندی گفت:

بله آقا جان! من پسر حضرت قلی هستم. حضرت آقا گفتند: خدا پدر و مادرت را برات حفظ کنه. مرحمت گفت: آقا جان!

من از اردبیل آمدم تا اینجا که یک خواهشی از شما بکنم. رئیس جمهور عبایش را که از شانه ی راستش سرخورده بود درست کرد و گفت: بگو پسرم. چه خواهشی؟ مرحمت گفت: آقا! "خواهش می کنم به آقایان روحانی و مداحان دستور بدهید که دیگر روضه حضرت قاسم (ع) را نخوانند!" حضرت آقا گفتند: چرا پسرم؟

مرحمت به یک باره بغضش ترکید و سرش را پایین انداخت و با کلماتی بریده بریده گفت: آقا جان! حضرت قاسم (ع) ۱۳ ساله بود که امام حسین (ع) به او اجازه داد برود در میدان و بجنگد، من هم ۱۳ سالم است ولی فرمانده سپاه اردبیل اجازه نمی دهد به جبهه بروم، هر چه التماسش می کنم، می گوید ۱۳ ساله ها را نمی فرستیم، اگر رفتم ۱۳ ساله ها به میدان جنگ بد است، پس این

همه روزه حضرت قاسم (ع) را چرا می خوانند؟
 حالا دیگر شانه های مرحمت آشکارا می لرزید، رئیس جمهور دلش
 لرزید، دستش را دوباره روی شانه مرحمت گذاشت و گفت، پسرم!
 شما مگر درس و مدرسه نداری. درس خواندن هم خودش یک جور جهاد
 است. مرحمت هیچی نگفت، فقط گریه کرد و حالا حق هق ضعیفی هم
 از گلویش به گوش می رسید، رئیس جمهور مرحمت راجلو کشید و در
 آغوش گرفت و روبه سرتیم محافظانش کرد و گفت: یک زحمتی بکش
 با آقای... تماس بگیر بگو فلانی گفت: این آقا مرحمت رفیق ما
 است هرکاری دارد راه بیاندازید، هر کجا هم خودش خواست
 ببریدش، بعد هم یک ترتیبی هم بدهید برایش ماشین بگیرند تا
 برگردد اردبیل و نتیجه راهم به من بگوئید. حضرت آقا خم
 شد، صورت خیس از اشک مرحمت را بوسید و فرمودند: ما را دعا کن
 پسرم، درس و مدرسه راهم فراموش نکن، سلام مرا به پدر و
 مادر و دوستان در جبهه برسان و... کمتر از سه روز بعد
 فرمانده سپاه اردبیل مرحمت را خوش حال و خندان دید که با
 حکمی پیشش آمد، حکم لازم الاجرا بود و می توانست باز هم مرحمت
 را سر بدواند، ولی مطمئن که می رود و این بار از خود
 امام خمینی (ره) حکم می آورد. گفت اسمش را نوشتند و مرحمت
 بالازاده رفت در لیست بسیجیان لشکر ۳۱ عاشورا تا در عملیات
 بدر به شهادت رسید. منبع: سایت تبیان

یازهرا (س)

شب اول که رفتیم معراج شهدا مادر شهید دهقان از مدافعان حرم
 را دیدم که می گفت: برید کنار می خوام با محمد رضا تنها باشم.
 دیدم روپوش رو زد کنار دستاشو آورد بالا و گفت یا زهرا (س)
 پسرم و دو برادرم فدای شما و سپس گفت:

"اللهم تقبل منا". خدایا این قلیل رو از ما قبول کن.

راوی: ناصرکاوه

تنها خرید ازدواج مان

دستم را از زیر چادر بیرون آوردم و یک بار دیگر برای آخرین بار به آن نگاه کردم. از دستم بیرونش آوردم و گفتم: می‌خواهم برای جبهه بدهم. برادری که درد که ایستاده بود، گفت: چیه؟ طلاست؟ گفتم: بله طلاست. تنها خرید ازدواج مان است. برادر نوشت انگشتر طلا با نگین دریافت گردید. از دکه کمک به جبهه بیرون آمدم و پیش خود گفتم: "یازها (س) قبول کن!" منبع: نویدشاهد

غسل شهادت

رهبر فدائیان یارانش را مورد خطاب قرار داد و گفت: "خلیلم، محمدم، مظفرم، زودتر آماده شوید، زودتر غسل شهادت کنید، امشب مادرم فاطمه زهرا (س) منتظر ماست." پس از غسل شهادت به نماز ایستاد. افسران و درجه داران با ناباوری به آنان نگاهی کردند. دستان به قنوت رفته اش حریم آسمان مناجات بود. برشی از زندگی شهید سید مجتبی نواب صفوی

شفاعت

کبری حافظی همسر جانباز ۱۰۰ درصد سید نورخدا موسوی منفرد می گوید: "شهید زنده"! احساس زنی است که سال هاست همسرش بدون واکنشی روی تخت دراز کشیده و خیره مانده همه وجودم را مبهوت کرده است. من فقط از سید دو سوال دارم، یکی اینکه آیا از من راضی است و دوم اینکه مرا هم پیش مادرش زهرا (س) شفاعت می کند. قسمتی از مصاحبه با کبری حافظی - منبع: سایت تبیان

حسرت

استادم سید علی را در خواب دیدم. به او گفتم چه چیزی حسرت شمادر دنیا است که انجام نداده اید؟ فرمود: حسرت می‌خورم که چرا درد دنیا روزی فقط یکبار زیارت عاشورا می‌خواندم. مرحوم بهجت

شال سبز

...حدود بیست سال پیش در ایام محرم پایم ضربه ی شدیدی خورد به طوری که قدرت حرکت نداشتم. پایم را آتل بسته بودند. ناراحت بودم که نمی توانستم در این ایام کمک کنم. نذر کرده بودم که اگر پایم تا روز عاشورا خوب شود، با بقیه دوستانم دیگ های مسجد را بشویم و کمک شان کنم. شب عاشورا رسیده بود و هنوز پایم همان طور بود. از مسجدکه به خانه رفتم، حال خوشی نداشتم. نزدیکی های صبح بود که گفتم مقداری بخوابم تا صبح با دوستانم به مسجد بروم. در خواب دیدم در مسجد (المهدی، بلوار امین قم) جمعیت زیادی نشسته اند و من هم با دو عصا زیر بغل بودم. یک دسته ی عزاداری در حال ورود به مسجد بود. جلوی دسته، شهید سعید آل طه داشت نوحه می خواند. با خود گفتم: این که شهید شده بود! پس اینجا چه کار می کند؟ ناگهان دیدم پسر محمد هم کنارش هست. عصا زنان به قسمت زنانه رفته و در حال تماشای این ها بودم که دیدم محمد به سراغم آمده و دستش را دور گردنم انداخت. به او گفتم: مادر، چه قدر بزرگ شده ای؟ گفت آره، از وقتی که به اینجا آمدم، کلی بزرگ شدیم. بعد رو به من کرد و گفت: مادر! چه شده؟ مشکلی داری؟ گفتم چیزی نشده پاهایم کمی درد می کرد، با عصا آمدم. "گفت: ما چند روز پیش رفتیم کربلا. از ضریح برایت یک شال سبز آوردم. "بعد دست هایش را باز کرد و از سر تا مچ پاهایم کشید، آتل و باندها را باز کرد و شال سبز را به پایم بست و گفت: از استخوانت نیست؛ کمی به خاطر عضله ات است که آن هم خوب می شود. از خواب بیدار شدم، دیدم باندها همه باز شده و شال سبزی هم به پاهایم بسته شده بود. آهسته آهسته بلند شدم و راه رفتم. من که کف پاهایم را نمی توانستم روی زمین بگذارم، داشتم بدون عصا راه می رفتم. پایین رفتم و شروع به کار کردم که پدر محمد از

خواب بیدار شد. وقتی من را در این حالت دید زد زیر گریه... بعدها این جریان به گوش آیت الله العظمی گلپایگانی رسید. ایشان گفتند: ایشان را نزد من بیاورید. پیش ایشان رفتم و شال را به ایشان دادم. ایشان گفتند: به جدم قسم، بوی حسین(ع) را می دهد. سپس به آقازاده شان گفتند: آن تربت را بیاورید، می خواهم باهم مقایسه کنم. وقتی تربت را کنار شال گذاشتند، گفتند که این تربت و شال ازیک جا آمده است.

فکر نکنید این یک تربت معمولی است!

این تربت از زیر بدن امام حسین(ع) برداشته شده است، مال قتلگاه است، دست به دست علما گشته تا اکنون به دست ما رسیده است. شما نیم سانت از این شال رابه ما بدهید، من هم به جایش به شما از این تربت می دهم. گفتم: بفرمایید آقا، تمام شال برای خودتان. ایشان گفتند: اگر قرار بود این شال به من برسد، خداوند شما را انتخاب نمی کرد. خداوند خانواده ی شهدا را انتخاب کرد تا مقام شان را یادآور شود.

راوی مادر شهید معماریان- منبع: گروه جهاد و مقاومت مشرق

داستان سلام هاش

شهید جواد جمشیدی همیشه توی جیبش زیارت عاشورا داشت. کار هر روزش بود. بعد هر نماز باید زیارت عاشورا می خونده. حتی اگه خسته بود. حتی اگه حال نداشت و یا خوابش میومد. شده بود تند می خونده، ولی همیشه می خونده. وقتی پیکر مطهرش را میان برف ها در عملیات بیت المقدس دیدم، تازه راز سلام هایش به امام حسین(ع) فهمیدم. راوی ناصرکاوه

گریه

آیت الله بهجت (ره): گریه بر سیدالشهدا علیه السلام از نماز شب بالاتراست. منبع: کتاب توصیه های ناب بزرگان

اشک عزادار حسین(ع)

در مجلس امام حسین(ع) بودم و به حسن شیر می دادم. دلم شکست. گفتم: " خدایا کاش من هم فرزندی داشتم تا در راه امام حسین(ع) فدا می کردم!" اشک چشمانم ناخواسته در دهان حسن چکید و با شیر مخلوط شد. زمستان ۶۴ در عملیات والفجر ۸ خبر شهادتش را آوردند. مادر یاد مجلس امام حسین(ع) در آن سال را افتادم که یک باره پر کشید و به یاران امام حسین(ع) پیوست. راوی مادر شهید حسن شیخ آذری

لطف و عنایت امام رضا(ع)

هوایمای سوخو را حاج احمد وارد نیروی هوایی سپاه کرد. مراسم افتتاحیه اش را همه انتظار داشتیم در تهران باشد، ولی سردار گفت: می‌خوام مراسم افتتاحیه توی مشهد باشه! پایگاه هوایی مشهد کوچک بود. کفاف چنین برنامه‌ای را نمی‌داد. بعضی‌ها همین رابه سردار گفتند، ولی سردار اصرار داشت مراسم توی مشهد باشد! با برج مراقبت هماهنگی‌های لازم شده بود. خلبان، برفراز آسمان، هوایمارا چند دور، دور، دور حرم حضرت علی بن موسی الرضا(ع) طواف داد! این را سردار ازش خواسته بود! خیلی‌ها تازه دلیل اصرار سردار را فهمیده بودند! خدا رحمتش کند؛ همیشه می‌گفت:

ما هیچ وقت از لطف و عنایت اهل بیت(ع)، خصوصا آقا امام رضا(ع) بی نیاز نیستیم. برشی از زندگی پاسدار شهید حاج احمد کاظمی

ادب نوکری

داشتم با شهید سعید صفاری صحبت می کردم که مداح شروع کرد به خواندن؛ "السلام علیک یا ابا عبدالله(ع)". اشک توی چشمانش حلقه زد. صورتش رو از من برگردوند. داشت گریه می کرد. گفت: الان دارن روضه امام حسین(ع) رو می خونن. حرفامون باشه برای بعد.

برشی از زندگی شهید سعید صفاری

شهیدی که زائر امام رضا (ع) شد

یوسف پشت لبش تازه سبز شده بود اما کاری که کرد نشون داد که دلش خیلی وقته که سبزه. یوسف یه دایی داشت. دایی هر چند وقتی به فامیل ها سر می زد. آخه نماینده مجلس بود و بیشتر اوقات دنبال کار مردم. یوسف دایی رو خیلی دوست داشت ولی تا حالا حتی جرأت نکرده بود یک کلمه باهاش حرف بزنه. اون روز هم دایی اومده بود به فامیل ها سر کشی کنه. دایی رسید به خونه یوسف. یوسف هیجان زده بود. به سختی آب دهانش رو قورت داد. عرق کرده بود. آرام به دایی گفت دایی سلام. دایی با تعجب از پیشدستی یوسف تو سلام، جواب سلامش رو داد. گفت: چیه چرا تو کوچه ایستادی؟ یوسف مطمئن بود. تصمیمش رو گرفته بود. آهسته به دایی گفت دایی یه کاری باهاتون دارم. دایی به رسم شوخی محکم به پشت یوسف زد و گفت بفرما در خدمتیم. دایی، می خوام برم جبهه. گفتن باید بابام این رضایت نامه رو امضا کنه. ولی هر چی می گم، می گه "نه؛ تو بچه ای". شما بهش بگین من قول می دم مواظب باشم. هزاره برم. نمی دونم دایی برق تو چشمای یوسف رو دیده بود یا نه. با مهربونی به یوسف گفت دایی جون باشه من با بابات صحبت می کنم. دایی وارد خونه شد. بعد از نیم ساعت درخونه باز شد. دایی داشت بند کفشهایش رو می بست. پاش رو که بیرون گذاشت یوسف پرید جلو. چی شد! چی شد!! دایی؟! دایی اما به آرامی گفت: انشاء الله با اولین اعزام تو هم می شی یه بسیجی.

فردای اون روز اعزام شد. یک ماه نشد که خبر رسید یوسف بر اثر اصابت تیر مستقیم شهید شده و جنازه اش هم تو جبهه مقدم مونده. یعقوب برادر یوسف به منطقه رفت و مدت ها به دنبال جنازه یوسف گشت ولی پیدااش نکرد. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. تا اینکه بعد از سه چهار ماه خبر رسید جنازه یوسف پیدا شده. یوسف عاشق امام رضا (ع) بود ولی به خاطر وضع زندگی و... . تا روز شهادتش که ۱۶ سالش شده بود هنوز نتونسته بود

بره زیارت. اما عاشقی رسم عجیبی داره. بچه های مشهد جنازه یوسف رواشتباهابه جای یکی از شهدا منتقل کرده بودن مشهد و دور ضریح آقا امام رضا (ع) طواف داده بودن. بعد که خانواده مشهدی تحویلش گرفتن دیدن که این شهید اونها نیست. با پیگیری های یعقوب، یوسف به شهر خودش برگشت.

منبع: سایت تبیان

بچه‌های شیمیایی زدند

فریاد یکی از بسیجی‌ها ما را متوجه خود ساخت. او با صدای بلند فریادمی‌زد: "بچه‌ها شیمیایی، شیمیایی زدند" بچه‌ها با شنیدن صدای او سراسیمه به این طرف و آن طرف دویدند تا ریه‌های خود را از سموم شیمیایی در امان نگه دارند. نقطه‌ای که در آن قرار داشتیم به گونه‌ای بود که راه گریزی وجود نداشت.

ماسک و لباس مخصوص هم در دسترس نبود. بمب شیمیایی منفجر شده بود و گاز آن به آرامی تمام منطقه را فراگرفت. دستمال راجلوی دهان و بینی خود گرفتم، اما یقین داشتم که دیگر کارمان تمام است. از نگاه بچه‌ها هم ناامیدی را خواندم. در این وانفسا تنها ذکر و توسل اهل بیت (ع) می‌توانست به داد ما برسد. گویا همه می‌دانستند در بحرانی‌ترین شرایط و جایی که هیچ کاری از دست کسی ساخته نیست، امید نامیدان، خدای یکتاست. لحظاتی نگذشت که با چشم خود، لطف و عنایت الهی را که با توسل به اهل بیت (ع) انجام داده بودیم، مشاهده کردیم.

ابری تیره به سرعت آسمان را احاطه کرد. هوا بارانی شد. بارش سیل آسای باران و به دنبال آن، وزش باد شدید شرایط را به نفع ما تغییر داد. دشمن تاوان ناجوانمردی خود را داد. بعضی‌ها خود را در چاهی افتاده می‌دیدند که برای ما کنده بودند.

آزاده ی شهید علی اصغر رضایی- رزمنده لشکر ۲۵ کربلا

عالم رؤیا

روزی که خبر شهادت "علی" را به ما دادند، من شبش در عالم رؤیا دیدم به زیارت یکی از امام زادگان رفته ام. در صحن این امام زاده قبرهای زیادی بود. از مقابل این قبرها می گذشتم که ناگهان خانمی سیاهپوش به سویم آمد و با مهربانی دستم را گرفت و گفت: بامن بیامن هم بدون آنکه چیزی بگویم، با او رفتم. مرا برد کنار قبر آن امامزاده و گفت:

ایشان عالم بزرگی بود! بعد از آن به طرف قبرهای دیگر هدایتم کرد. پس مقابل مقبره ای ایستاد و نگاهش را به من دوخت و گفت: این، همان سرداری است که منتظرش هستی!

دیدم حجله ای است که رویش چند عکس چیده اند. بی اختیار دست بردم و یکی را برداشتم. همین طور که به عکس زل زده بودم، کف دستم را با نااحتی تمام روی پیشانیم گذاشتم و نشستم روی خاک، و یکباره از خواب پریدم. عرق از سر و رویم می ریخت. حال خودم رانمی فهمیدم. اضطراب، تمامی صحت دلم را پر کرده بود. مقداری توی رختخواب نشستم و پریشان حال به ساعت نگریستم؛ وقت نماز صبح بود. روز را با خاطری آشفته آغاز کردم. تمام ذهنم را این خواب عجیب پر کرده و لحظه به لحظه انتظار وقوع حادثه ای را می کشیدم. انتظارم دیری نیاید؛ ساعت ده صبح، خبر شهادت "علی" پسر من رسید، و به این ترتیب رؤیایم به حقیقت نشست. و حال، سرداری که انتظار باز آمدنش را داشتم، در همان نقطه از گلزار شهدای علی ابن جعفر (ع) که در رؤیا به من نموده بودند، آرام آرمیده است! برگرفته از سایت تبیان

عرفان کامل

آیت الله علامه طباطبایی ره: برای رسیدن به عرفان کامل دو راه و دو مکان بیشتر وجود ندارد؛ "یا در حرم اباعبدالله (ع) یا در مجلس اباعبدالله (ع)..." منبع: کتاب توصیه های ناب بزرگان

گردان یازهرا (س)

یکبار در حجره به همراه دیگر طلبه‌ها نوارهایش را گوش می‌کردیم. بسیاری ازدوستان مجذوب صدای او بودند، دعای کمیل و توسل او مسیر زندگی خیلی از افراد را عوض کرد. شب بود که به همراه چند نفر ازدوستان دور هم نشسته بودیم، دعای توسل شهید تورجی زاده در حال پخش بود، هر کس در حال خودش بود، صدای درآمد بلند شدم و در را باز کردم، در نهایت تعجب دیدم استادگرامی ما حضرت آیت الله جوادی آملی پشت دراست. با خوشحالی گفتم بفرمائید. ایشان هم در نهایت ادب قبول کردند و وارد شدند، البته قبلاً هم به حجره‌ها و طلبه‌ها ایشان سر می‌زدند سریع ضبط را خاموش کردیم، استاد در گوشه‌ای از اتاق نشستند، بعد گفتند: اگر مشکلی نیست ضبط را روشن کنید. صدای سوزناک و نوای ملکوتی او در حال پخش بود. استاد پرسیدند: اسم ایشان چیست؟ گفتم: محمدرضا تورجی زاده. استاد پس از کمی مکث فرمودند: ایشان (در عشق خدا) سوخته است. گفتم: ایشان شهید شده. فرمانده گردان یازهرا (س) هم بوده. استاد ادامه داد: ایشان قبل از شهادت سوخته بوده. کلام آیت الله جوادی آملی در خصوص شهید تورجی زاده: به نقل از شهید سید محمد حسین نواب (روحانی و ارسته‌ای که در سال ۷۳ در منطقه بوسنی به شهادت رسید)

علاقه به اهل بیت (ع)

از علاقه‌اش به اهل بیت (ع) خبر داشتم. شور عجیبی داشت کسی جلو دارش نبود. یک طرف دیوار خانه را از بنری پوشانده بود که رویش اسم حضرت رقیه (س) و حضرت زینب (س) نوشته شده بود. می‌گفت نباید بگذاریم حرم دست نااهلان بیفتد. از آخرین باری که به من گفت می‌خواهم بروم بجنگم تا شهادتش دو سه هفته طول نکشید. بیشتر سوریه مد نظرش بود اما درگیر جنگ سامرا شد و در آنجا به شهادت رسید. شهید مدافع حرم هادی ذوالفقاری

السلام علیک یا ابا عبدالله (ع)

فلاح نژاد فرمانده گردان ما بود. همیشه اول نماز می خواند و بعد غذایی خورد، اشک هایش در نماز فراوان بود، دیدارش انسان را به یاد خدای انداخت و صحبتش نیز روحیه بخش رزمندگان بود. در صحبت هایش عشق به کربلا و شوق دیدار امام حسین (ع) موج میزد. روزی صبحانه به ما نرسیده بود و حسابی گرسنه بودیم. نزدیک ساعت ۱۱ غذا آوردند، فلاح نژاد هم مهمان ما بود، مجبور شد قبل از نماز، ناهار را همراه ما صرف کند بعد از ناهار پرسید:

وقت نماز شده؟ یکی از برادران گفت: پنج دقیقه از وقت اذان گذشته است. با تعجب و حیرت گفت: پنج دقیقه گذشت؟!

شتابان برای وضو حرکت کرد. نزدیک بود به منبع برسد که ناگهان گلوله ایی از بالا به طرف زمین سقوط کرد و صدای مهیبی را به اطراف پراکنده. پس از فروکش کردن گرد و خاک و دود، فلاح نژاد را دیدم که به طرف سنگرمی آید. خوشحال شدم که او طوری نشده و سالم است.

چهره اش آرام تر از همیشه و طراوات از گونه هایش پیدا بود. اما بدون اینکه حرفی بزند و تعارفی کند، داخل سنگر شد و من هم به دنبال او رفتم ولی مشاهده کردم که دستش را روی قلبش گذاشته و کمی بعد دیدم دهانش پراز خون است و خون از آن بیرون ریخت. ترکش به قلبش اصابت کرده بود.

خودش را به طرف روزنامه ای که در سنگر بود، کشاند. دیدم دستش را روی قلبش می گذارد و برمی دارد و روی روزنامه چیزی می نویسد. نگاهم به آن روزنامه افتاد و نوشته خونینش را خواندم که با خون قلبش نوشته بود:

"السلام علیک یا ابا عبدالله حسین (ع)"

و در حالی که گل خنده بر لبانش بود به دیدار معبود شتافت.

کتاب عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس ج ۳، ص ۹۵ - ۹۳

عنایت حضرت ابالفضل(ع)

قبل از عملیات، یک گلوله خورده بود توی بازوش. اعزامش کرده بودند به یک بیمارستان در یزد. دکتر عکس گرفته و به او گفته بود: "گلوله بین استخوان و گوشت گیر کرده و خیلی خطرناکه. و حتماً باید عمل بشی." ولی عبدالحسین نه به درد شدیدش فکر می کرده، نه به این که حتماً باید عمل بشود؛ فقط می خواسته تا عملیات شروع نشده، خودش را برساند به منطقه، ولی دکتر این اجازه را به او نداده بود. متوسل به اهل بیت(ع) شده بود. مثل ابر بهاری اشک ریخته بود. خواسته بود گشایشی درکارش بدهند. در حال گریه خوابش برده بود. شاید هم در حالتی بین خواب و بیداری بوده که حضرت عباس(ع) می آیند پیشش. دست می برند طرف بازویش. چیزی بیرون می آورند و می فرمایند: "بلندشو، دستت خوب شده." مجبور شده بود موضوع شفای خود را به دکتر بگوید. دکتر باور نکرده بود. گفته بود: تا از دستت عکس بگیرم، نمی گذارم بری. گفته عبدالحسین برونسی بود: "به شرط این که به کسی چیزی نگی." عکسش را گرفته و هیچ اثری از گلوله ندیده بود. دکتر او را با گریه بدرقه کرده بود. کتاب ساکنان ملک اعظم ۲/ص ۷۵/

توسل به حضرت فاطمه(س)

حضرت آیه الله العظمی بهاء الدینی(ره): ایشان سفارش مؤکدی نسبت به توسل به معصومین(ع) و بالاخص حضرت زهرا(س) داشتند و می فرمودند: مامی دانیم هر چه راکه حضرت فاطمه(س) امضا کند از نظر پیامبر و ائمه امضا شده است که هیچ حرفی روی آن نیست.

کتاب سیری در آفاق ص ۲۴۴

محبت به حضرت علی(ع)

در میان مکتب های مختلف سرگردان بودم، اما قلبی داشتم سرشار از محبت به حضرت علی(ع) و خاندان او و عشقی داشتم به امام حسین(ع) و عاشورای او که کشتی بود برای نجاتم از میان افکار به هم ریخته ام. شهید سید علی راشدی

شهیداندرزگووامدادامام زمان(عج)

یک بار مجبور شدیم به صورت قاچاقی از طریق مشهد به افغانستان برویم. بین راه رودخانه وسیع و عمیقی وجود داشت که ما خبر نداشتیم. آب موج میزد بر سرما و من دیدم با زن و بچه نمی‌توانم عبور کنم. راه برگشت هم نبود، چون همه جا در ایران دنبال من بودند. همان جاتوسل به وجود آقا امام زمان(عج) شدیم. نمی‌دانم چه طور توسل پیدا کردیم. گفتیم: "آقا! این زن و بچه توی این بیابان غربت امشب در نمانند، آقا! اگر من مقصرم اینها تقصیری ندارند." در همان وقت اسب سواری رسید و از من اسوال کرد اینجا چه می‌کنید؟ گفتم می‌خواهیم از آب عبور کنیم. بچه را بلند کرد و در سینه خودش گرفت. من پشت سراو، خانم هم پشت سر من سوار شد. ایشان با اسب زدند به آب؛ درحالی که اسب شنا می‌کرد راه نمی‌رفت. آن طرف آب ما را گذاشتند زمین و تشریف بردند. من سجده شکر به جا آوردم و در همان حال گفتم بهتر است از او بیشتر تشکر کنم. از سجده برخاستم دیدم اسب سوار نیست و رفته است. در همین حال به خودم گفتم لباس‌های مان را در بیاوریم تا خشک شود. نگاه کردیم دیدیم به لباس‌های مان یک قطره آب هم نپاشیده است! به کفش و لباس و چادر هم سرم نگاه کردم دیدم خشک است. دو مرتبه بر سجده شکر افتادم و حالت خاصی به من دست داد. این خاطره را شهید سیدعلی اندرزگو برای آزاده سید علی اکبر ابوترابی نقل کرده اند

چشم به راه

اگر روزی چشم از جهان فرو بستم، چشمانم را باز بگذارید تا همه بدانند چشم به راه ظهور مهدی موعود(عج) بودم تا بیاید و از یاران او باشم. دختر عزیزم، محدثه جان باباعلی برای دفاع از حرمین تو عراق و سوریه شهید شد. هر وقت کربلا و حرم حضرت زینب(س) آمدی، بابائی را دعا کن. پاسدار شهید مدافع حرم علیرضامشجری

شیرغلامانی که درجبهه شهید شدند

بی معرفتی است اگر یاد روضه خوان ها و نوحه خوان های شهید نکنیم. متأسفانه نقش حیاتی این حنجره های عرشی در دفاع مقدس کم رنگ نه که بی رنگ شده. شاید به خاطر این بود که اونها مقید بودند رزمنده ها رو به امام حسین و اهل بیت علیهم السلام دعوت کنند نه به خودشون. روضه خون های جبهه نه قیافه و لباس شهرتی داشتند و نه سیستم صوتی آن چنانی داشتند. آنقدر رئوف و مهربان بودند که همه گرداگرد وجودشون حلقه می زدند. و چون نواهاشون از دل برمی آمد لاجرم به دل می نشست. نه میکروفنی بود و نه اکویی بود و نه اطاق خلوت که اونها را تیمار کنند تا صداهاشون صاف بشه و خراش بر ندازه و در یک کلام ساز و برگی در اختیار نبود. هر کجا نیاز بود امام حسین و اهل بیت (ع) به کمک بیایند که همواره نیاز بود. روضه خونها و نوحه خونها حلقه واسط بودند. روضه خونهای جبهه اهل نماز شب بودند و قبل از دیگران از خواب بلند می شدند. در ادب و افتادگی زبان زد بودند. آنقدر نقش آنان برجسته بود که تصور جبهه و سنگر و شب عملیات بدون اونها بی معنی است. مداحان مدعی تک و توکشون جبهه میومدند و همین نوحه خونهای هیئت های توی کوچه های شهرها شده بودند مداحان گردانها و واحدها. با خودم فکرمی کردم مگر می شود روضه خون امام حسین (ع) بود و دم از عاشقی زد و یا لیتنی کنت و معک گفت، اما در میدان جنگ با یزیدیان پر رنگ حاضر نشد. هنر روضه خوانان شهید به این بود که به موقع و با درک شرایط به یاری دین حق شتافتند. اصلا فلسفه هیئت داری و روضه خوانی این است که در موقع نیاز این جماعت تابلو دار، دین را یاری کنند. "حیف که در ماه محرم و صفر کسی یادی از آنها نمی کند و در سمینارها و اجلاس های متعدد یادی و عکسی از آن شیرغلامانی نیست. روایتی از ناصرکاوه در وصف حنجره های عرشی

پنجاه سال زیارت عاشورا

علاقه زیادی به اهل بیت(ع) داشت. بیش از پنجاه سال، هنگام بین الطلوعین هر روز، زیارت عاشورا را در حرم امام علی(ع) زمزمه می کرد و تا پایان عمر، شبهای جمعه به زیارت اباعبدالله الحسین(ع) می رفت. حتی با وجود اینکه در اواخر عمر به دلیل پیری توان نداشت، دست از زیارت برنداشت. شهید آیت الله مرتضی بروجردی

شهید غلامعلی رجبی

... به نظر بنده شاعری که برای اهل بیت شعر می سراید خود باید جزیی از آن شعری که سروده است باشد. یعنی به آن چه نوشته رسیده و اهل آن باشد و مایه بینیم که شهید غلامعلی به آن رسیده و اهل آن بود. او در انتقال حال واقعا استاد بود و بدون اشک و سوز و آه هرگز نمی خواند و شعر هم نمی گفت. این برای شعرا بسیار مهم است که بسوزند و بگریند و بسرایند. غلامعلی اگر می گفت قربون کبوترای حرمت، منظورش فقط این نبود که فدای کبوترهای ظاهری حرم بشود بلکه او فدایی تمام کسانی بود که به سوی امام رضا(ع) پرواز می کردند حالا یا به واسطه تقوی، زیارت و یا حتی با شهادت. لذا او فدایی نوکران اهل بیت بود تا اینکه فدایی خدا شد. حرکات و سکنات غلامعلی دم از حسین(ع) میزد و فقط این نبود که با زبان مردم را جذب این دستگاه کند. یعنی هیچ گاه لباس نوکری را از تن بیرون نمیآورد. از دیر آمدن او به هیئت در دهه اول محرم، مرحوم حاج آقارجبی پدر بزرگوارش ناراحت می شوند. بعدا متوجه می شوند که وقتی به طرف هیئت می آمده از داخل هیئتی که کودکان برای محل، برای عزاداری آماده کرده بودند می شنوند که ای کاش غلامعلی می آمد و برای ما می خواند. بعد از شنیدن این جمله هر شب اول به خیمه آنها می رفته و برای کودکان و نوجوانان نوحه سرایی می کرده و بعد به هیئت

خودشان می آمده است. یعنی برای ایشان فرق نمی کرد که مستمعین و اهل هیئت نوجوان باشند یا یکسری هیئتی های قدیمی. او می گشت و محل رضای حضرت زهرا (س) را پیدا می کرد و در آنجا به انجام وظیفه مشغول می شد. از شاخصه های این بزرگوار این بود که اشعاری را که خود ایشان سروده بودند را اول به شخصی دیگری داند که او بخواند و بعد خود در هیئت می خواندند. این شهید بزرگوار "هیئت را مرکز مقابله با تهاجم فرهنگی دشمن قرار داده بود. اگر کسی بخواهد خدمتی به دین و مکتب اهل بیت (ع) بکند همین یک حرف برای او کافیست." در خاتمه باید عرض کنم که شهید غلامعلی رجبی جزء عاشورائیان شده بود و با شهادتش این را به اثبات رساند. راوی حاج منصور ارضی

کاظم عبدالامیر

توی اردوگاه تکریت، مسئول شکنجه اسرای ایرانی، جوانی بود بنام کاظم عبدالامیر. یکی از برادران او اسیر ایرانی ها، و برادر دیگرش هم در جنگ کشته شده بود، به همین خاطر کینه خاصی نسبت به اسرای ایرانی داشت، و انگار ایرانی ها را مقصر همه مشکلات خودش می دانست! کاظم آقای ابوترابی را خیلی اذیت می کرد. او می دانست آقای ابوترابی فرمانده و روحانی انقلابی است، به همین خاطر ضربات کابلی که نثارش می کرد، شدت بیشتری نسبت به دیگر اسراء داشت، اما مرحوم ابوترابی هیچ گاه شکایت نکرد و به او احترام می گذاشت! کاظم از هر فرصتی برای شکنجه روحی، روانی و جسمی اسرا بویژه آقای ابوترابی استفاده می کرد. تنها خوبی کاظم شیعه بودنش بود. خانواده کاظم به روحانیون و سادات احترام می گذاشتند. اما آقای ابوترابی در اردوگاه حکم یک اسیر رو برای کاظم داشت، نه یک سید روحانی. یک روز کاظم با حالت دیگری وارد اردوگاه شد. یک راست رفت سراغ آقای ابوترابی و گفت: بیا اینجا کارت دارم... ما تعجب کردیم و گفتیم

لابد شکنجه جدیدو... اما از آن روز رفتار کاظم با اسرا و آقای ابوترابی تغییر کرد و دیگر مارو کتک نمی زد. وقتی علت رو از آقای ابوترابی پرسیدیم، گفت: کاظم اون روز من رو کشید کنار و گفت خانواده ما شیعه هستند و مادرم بارها سفارش سادات روبهم کرده بود. بارها بهم گفته بود مبادا ایرانی ها را اذیت کنی، اما دیشب خواب حضرت زینب(س) رو دیده و حضرت نسبت به کارهای من در اردوگاه به مادرم شکایت کرده صبح مادرم بسیار از دستم ناراحت بود و پرسید: تو در اردوگاه ایرانی ها رو اذیت می کنی؟

حالات نمی کنم... حالا من اومدم که حلالیت بطلبم. کم کم محبت حاج اقا ابوترابی در دل کاظم جا باز کرد و شد مرید ایشان، به طوری که وقتی قرار شد آقای ابوترابی رو به اردوگاه دیگری بفرستند کاظم گریان و بسیار دلگیر بود. وقتی اسرای ایرانی آزاد شدند، کاظم برای خدا حافظی با اونا به خصوص آقای ابوترابی تا مرز ایران اومد. او بعد از مدتی نتوانست دوری حاج اقا ابوترابی رو تحمل کنه و برای دیدن حاج آقا راهی تهران شد. وقتی فهمید حاج آقا توی سانحه تصادف مرحوم شدند به شدت متاثر شد و رفت مشهد سر مزارش و مدتها آنجا بود. کاظم از خدا می خواست تا از گناهایش نسبت به اسرای ایرانی بگذره. حتی رفت سراغ برخی از اسرای ایرانی که شکنجه شون کرده بود و حلالیت طلبید. او حتی تا روستاهای خراسان رفت. تا اینکه کاظم داستان مامدی قبل رفت سوریه و در دفاع از حرم حضرت زینب(س) به شهادت رسید. منبع: کتاب مدافعان حرم، کاری از گروه شهیدهای ص ۲۴

مصیب بی بی

اگر دل تان برای من گرفت، یاد امام حسین(ع) و عاشورا کنید. قطعاً مصیبت شما از مصیب حضرت زینب(س) کوچکتر است. شهید محمدرضا سپهری

یا حضرت زهرا (س) من زنده هستم

... بچه‌ها خاطره‌ها را می‌نوشتند و من شب‌ها داخل اتاقی می‌نشستم و این خاطرات را می‌خواندم، ولی متأسفانه چندین کارتن از این خاطرات در آتش‌سوزی انرژی اتمی که کل امکانات لشکر در آنجا سوخت از بین رفت. یکی از شب‌ها خاطره خیلی عجیبی از یک رزمنده خواندم و آن شب تا صبح خوابم نبرد. آن شخص اکنون یکی از دوستانم است. ایشان این‌طور نوشته بود:

من مجروح شدم. مرا به بیمارستان اهواز انتقال دادند. دکتر که معاینه کرد، گفت: کارش تمام شده او را به داخل سردخانه معراج شهدای داخل بیمارستان ببرید. دیدم ملافه‌ای را روی صورتم کشیدند و احساس کردم مراد داخل پلاستیک می‌کنند. صدای پلاستیک را می‌شنیدم و می‌دیدم دورم پلاستیک می‌پیچند؛ من خیلی ناراحت شدم. تمام حرف‌های شان را می‌شنیدم ولی نمی‌توانستم هیچ حرکتی کنم و حرفی بزنم؛ زیرا خون خیلی زیادی از من رفته بود. وقتی مرا بلند کردند و روی برانکارد گذاشتند تا ببرند، یک لحظه به حضرت زهرا (س) متوسل شدم. حالت عجیبی داشتم.

گفتم: "یا حضرت زهرا (س) من زنده هستم، ولی می‌خواهند مرا زنده به گور کنند. اینان می‌خواهند مراد داخل سردخانه بگذارند؛ خودت مرا کمک کن!"

یک دفعه در پی ارتباط عجیبی که با حضرت زهرا (س) برقرار کردم، نمی‌دانم در آن وضعیت چه طوری توانستم یک "الله اکبر" بگویم؟ وقتی الله اکبر گفتم، درد شدیدی در بدنم احساس کردم.

آنهایی که مرا به سردخانه می‌بردند، یک دفعه ترسیدند و مرا در همان حال رها کردند و بلند گفتند:

"شهید زنده شد، شهید زنده شد!"

دیگر چیزی حس نکردم تا بعداً در یکی از بیمارستان‌های تهران به هوش آمدم، فهمیدم من دو ماه در حالت بی‌هوشی به سر می‌بردم و نصف بدنم فلج شده بود. به نقل از سایت تبیان

سلمان حدادی وهابی و جریان شیعه شدنش

"سلمان حدادی" يك مولوي وهابي بود؛ کسی که خودش می‌گوید بین ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ فرد سنی مذهب را وهابی کرده است. اما يك بار نشستن در مجلس عزای سیدالشهدا (ع) کار را به جایی می‌رساند که همان مبلغ وهابی شیعه شود و در این مسیر سختی‌هایی ببیند که تحمل یکی از آنها برای ما قابل تصور نیست. سلمان سال ۶۱ در سنندج دنیا آمد. مادرش اهل سوریه و شیعه بود اما پدرش نه. اسمش را به اصرار مادرش که سیراب از محبت امیرالمومنین (ع) بود سلمان گذاشتند. خودش می‌گوید همیشه از اینکه اسم سلمان و مادرم شیعه بود شرمنده بودم. با تشویق پدرم در دوران راهنمایی، در کنار درس‌های مدرسه، تحصیل دروس حوزوی را هم شروع کردم و ادامه دادم. بعد از اتمام دبیرستان، ۳ سال دوره ی تکمیلی حوزه را به زاهدان و مسجد مکی رفتم و پس از مولوی شدن، ۴ ماه هم به رایوند پاکستان، برای آموزش يك دوره کامل نحوه ی تبلیغ و جذب رفتم. پس از برگشت از پاکستان، امتحان کنکور دادم و در دانشگاه کرمانشاه در رشته استخراج معدن قبول شدم. در پاکستان به طور تخصصی در ۲۰ جلسه یاد می‌دادند که چگونه فردی را در عرض ۵ دقیقه به وهابیت جذب کنیم این آموزش را نزد آقای به نام ابراهیم نژاد می‌دیدیم. در همان جا دوستی پیدا می‌کند به نام مهدی. مهدی شیعه بود و سلمان در عین رفاقت تلاش می‌کرد او را وهابی کند. کلی کتاب به او می‌دهد و در عوض مهدی هم يك بار او را به مجلس عزای سیدالشهدا دعوت می‌کند. سلمان با همان لباس و ظاهر مولوی‌های وهابی و بعد از کلی این‌ها و آن‌ها کردن می‌رود به هیئت خودش می‌گوید: يك گوشه ای با خشم مجبور شدم که بنشینم. دیدم سید بزرگواری منبر رفت (نماینده ولی فقیه در کرمانشاه بود.) و در حین صحبت هایش گفت: کدام يك از شما حاضرید به خاطر خدا و اسلام جان تان را بدهید و بعدش هم

مطمئن باشید زن و بچه تان به اسارت می روند؟ در آن زمان سیدالشهدا (ع) چه دید که حاضر شد، جانش گرفته شود و اهل و اولادش به اسارت روند؟ چرا امام حسین (ع) دست به چنین کار بزرگ زد؟ هر چی فکر کردم دیدم که در شخصیت های محبوب من، شخصیتی مثل امام حسین (ع) پیدا نمی شود که حاضر باشد به خاطر اسلام، دست به چنین کار بزرگ و خطرناکی بزند! این سوال مهمی بود که برایم ایجاد شد. چراغ ها را که خاموش کردند و مشغول سینه زدن شدند، او شروع کرد به گریه کردن. آنقدر که لباس هایش خیس شد. برای غربت و مظلومین غریب کربلا گریه می کرد و سرانجام با عنایت سیدالشهدا (ع) شیعه و حسینی شد. منبع: سایت تبیان

مادرم

قرآن بر سر، بدرقه ام کردی که سلامت بروم و برگردم! امامگرمی شود سرعزیز زهرا (س) برنی، و عزیز تو به سلامت باشد؟
می روم که سر بدهم... "که تاسر بلند شوی نزد زهرا (س)." شهید ابراهیم اصفهانی فرمانده گردان عمار

شهیدی که پیکرش سالم بود

مادر شهید نعمتی می گوید موقع دفن محمدرضا، حاج حسین کاجی به من گفت شمامی دانید؛ چرا بدن او پس از شانزده سال سالم است؟ گفتم از بس ایشان خوب و با خدا بود. ولی او گفت راز سالم ماندن ایشان در چهار چیز است: هیچ وقت نماز شب ایشان ترک نمی شد. دائم با وضو بود. هر وقت زیارت عاشورا خوانده می شد، مابا چفیه های مان اشک مان راپاک می کردیم ولی ایشان با دست اشک هایش را می گرفت و به بدنش می مالید. مداومت بر غسل جمعه داشت. جالب اینکه جمعه وقتی برای ما آب می آوردند ایشان آب رانمی خورد و آن را برای غسل جمعه نگه می داشت.
نقل از راویان فتح

شهیدی که امام زمان (عج) کفنش کرد

از بس این شهید به امام زمان (عج) علاقه داشت به دوست روحانی خود وصیت می کند. اگر من شهید شدم دوست دارم در مجلس ختم من تو سخنرانی کنی. روحانی می گوید:

ما از جبهه برگشتیم وقتی آمدیم دیدیم عکس شهید را زده اند. پیش پدر و مادرش آمدم و گفتم: این شهید چنین وصیتی کرده است آیا من می توانم در مجلس ختم او سخنرانی کنم؟ و آنان اجازه دادند... در مجلس سخنرانی کردم.

بعد گفتم ذکر شهید این بوده است: یا بن الزهرا (عج)

یا بیا یک نگاهی به من کن

یا به دستت مرا در کفن کن

وقتی این جمله را گفتم، یک نفر بلند شد و شروع کرد فریاد زدن. وقتی آرام شد. گفت: من غسل هستم دیشب آخرهای شب به من گفتند یکی از شهدا فردا باید تشییع شود و چون پشت جبهه شهید شده است باید او را غسل دهی. وقتی که می خواستم این شهید را کفن کنم دیدم یک شخص بزرگواری وارد شد گفت: برو بیرون من خودم باید این شهید را کفن کنم. من رفتم در وسط راه با خود گفتم این شخص که بود و چرا مرا بیرون کرد؟ با عجله برگشت و دیدم این شهید کفن شده و تمام فضای غسل خانه بوی عطر گرفته بود. از دیشب نمی دانستم رمز این جریان چه بود. اما حالا فهمیدم. منبع: کتاب روایت مقدس صفحه ۹۶ به نقل از نگارنده کتاب "میرمهرا" حجه الاسلام سید مسعود پورآقایی

بی تفاوت ها

مثلث کربلا؛ سه ضلع دارد: حسینیان، یزیدیان و بی تفاوت ها
نمی دانی بدان! در ریختن خون حسین؛ (ع) "بی تفاوتها" بیش از
یزیدیان نقش داشتند!

شهید مصطفی درخشان

رمز حضرت زهرا (س)

.... گفتیم: یا حضرت زهرا (س) ما امروز گدای شمائیم. آمده ایم زائران امام حسین (ع) را پیدا کنیم. همان طور که از تپه بالا می رفتیم، یک برآمدگی دیدیم. کلنگ زدیم، کارت شناسایی شهید بیرون آمد. شهید از لشکر ۱۷ بود. یک روز صبح هم چند تا شهید پیدا کردیم. در کانال ماهی که اکثراً مجهول الهویه بودند. اولین شهیدی که پیدا شد، شهیدی بود که اول مجروح شده بود. بعد او را داخل پتو گذاشته بودند و بعد شهید شده بود. فکر می کنم نزدیک به ۴۳۰ تکه بود. بعد از آن شهیدی پیدا شد که از کمر به پایین بود و فقط شلوار و کتانی او پیدا بود. بچه ها ابتدا نگاه کردند ولی چیزی متوجه نشدند. از شلوار و کتانی اش معلوم بود ایرانی است. ۲۰ دقیقه ای نشستم و با او حرف زدم و گفتم که شما خودتان ناظر و شاهد هستی. بیا و کمک کن من اثری از تو به دست بیاورم. توجهی نشد. حدود یک ساعت با این شهید صحبت کردم، گفتم اگر اثری از تو پیدا شود، به نیت حضرت زهرا چهارده هزار صلوات می فرستم. مگر تو نمی خواهی به حضرت زهرا خیری برسد. بعد گفتم که یک زیارت عاشورا برایت همین جاقرائت می کنم. کمک کن. گفتم، اگر کمک کنی تا آثاری از تو پیدا شود همین جا برایت روضه ی حضرت زهرا (س) می خوانم. دیدم خبری نشد. بعد گریه کردم و گفتم عیبی ندارد و مادو تا این جا هستیم؛ ولی من فکر می کردم شما تا اسم خانم بیاید، غوغا می کنید. اعتقاد این بود که در برابر اسم حضرت زهرا (س) از خودتان واکنش نشان می دهید. در همین حال و هوا دستم به کتانی او خورد. دیدم روی زبانه ی کتانی نوشته است:

"حسین سعیدی از اردکان یزد."

همین نوشته باعث شناسایی او شد. همان جا برایش یک زیارت عاشورا و روضه ی حضرت زهرا (س) خواندم. راوی: حاج حسین کاجی

زنده به گور شد با ذکر یازها را (س)

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع درگیری های ضدانقلاب در مناطق کردستان، همکاری اش را با نیروهای ارتش و بسیج و سپاه آغاز کرد. شروع این همکاری، خشم ضدانقلاب به خصوص گروهک کومله را که زخم خورده فعالیت های انقلابی این نوجوان و سایر دوستانش بود، برانگیخت. اوایل زمستان سال ۱۳۶۰ به شدت بیمار شد و به درمانگاهی در میدان مرکزی شهر سنندج مراجعه کرد. اما از ساعت مراجعتش خیلی گذشته بود و خانواده نگران شده بودند. خواهرش به دنبالش می رود و بعد از پرس و جو پیدایش نمی کند. خبری از ناهید نبود! انگار اصلاً به درمانگاه نرفته بود! آن وقت ها پدر ناهید در جبهه خرمشهر بود و مادر نگران و دست تنها، به تنهایی همه جا دنبال او می گشت. تا اینکه بالاخره از چند نفر که ناهید را می شناختند و او را آن روز دیده بودند شنید که، چهار نفر، ناهید را دوره کرده، به زور سوار مینی بوس کردند و بردند! بعد از ربوده شدنش، خانواده او مرتب مورد تهدید قرار می گرفتند. افراد ناشناس به خانه آنها نامه می فرستادند که، اگر بازم با سپاه و پیدمیرگان انقلاب همکاری کنید، بقیه بچه های تان راهم می کشیم. چند ماهی بعد خبری در شهر پیچید که دختری را در روستاهای کردستان با دستانی بسته و سری تراشیده به جرم اینکه "این جاسوس خمینی است!" می چرخاندند.

این خبر در مدت کوتاهی همه جا پخش شد و نگرانی های مادر را به یقین تبدیل کرد که او خود ناهید بود. این ویژگی که برای کومله و ضدانقلاب اتهام بود برای ناهید افتخار محسوب می شد. یک روستایی دیده های خود را از آن اتفاق این گونه تعریف می کند، آنها سردختری را تراشیده بودند و او را در روستا ها می گرداندند. کومله ها به آن دختر نوجوان مظلوم می گفتند: آزادت نمی کنیم مگر اینکه به خمینی توهین کنی! اما

بصیرت، ایمان، شجاعت و عشق به اهل بیت(ع) توامان با شناخت اهداف انقلاب اسلامی این دختر نوجوان دلیر و شیربچه کردستان را برآن داشت که جان فدای آرمان کرده و هرگز علیه امام و رهبر خود زبان باز نکند. ۱۱ ماه از ربوده شدن او می گذشت که پیکر مجروح و کبودش را با سري شکسته و تراشیده در سنگلاخ های اطراف روستای هشمیز پیدا کردند. وقتی پیکر مجروح و بی جان او را به شهر سنندج انتقال دادند مادرش بسیار بی تابی می کرد. سیده خانم که خود زنی قوی و سرپرست خانواده بود چندین بار از هوش رفت. پیکر صدمه دیده و آغشته به خون ناهید اگر چه دیگر صدایی برای فریاد زدن و جانی برای فدا کردن در راه انقلاب نداشت زنان با دیدن آثار شکنجه های وحشیانه بر بدن ناهید، سرشکسته و تراشیده اش به ماهیت اصلی ضدانقلاب بیش از پیش پی برده و با ایمان و بصیرتی بیشتر به مبارزه با آنان همت گماشتند. مادرم می گفت، بدنش زخمی و خون آلود بود! همان لباس هایی که روزاول مفقود شدن بر تن داشت تنش بود و چهره اش همچون حوری زیبا بود. کسانی که شاهد شکنجه های ناهید بودند دیده اند که هرد و چشم ناهید را کور کرده او را به اسب بسته، اسب را در روستا گردانده و پیکر او را بر زمین می کشیدند و او فقط "ذکریازها(س)" می گفت تا پس از شکنجه های بسیار او را زنده به گور کرده بودند. راوی خواهرشید - بر گرفته از تبیان

روضه حضرت زینب(س)

امام خمینی(ره) هر وقت که مشکلات داخلی و خارجی برای مملکت پیش می آمد. سریعاً می فرمودند که یک نفر برای ایشان روضه حضرت زینب(س) بخواند. راوی آیت الله رسولی محلاتی

شهید مهدی نظیری

طلبه شهید مهدی نظیری با دوستاش در حال بازگشت از عملیات قدس ۳ توی خاک دشمن بود که گم می شود و بالاخره زیر گرمای ۵۰ درجه تابستان جنوب بر اثر تشنگی شهید می شود. شهید رضا پورخسروانی نقل می کند که سرمهدی تشنه لب را روی زانو گذاشته بودم. دیدم لب مهدی به هم می خوره. گوشم را نزدیکش بردم، گفتم: آقا رضا سرم را روی زمین بزار زمین... بعدها خوابش را دیدم. مهدی با لباسی یک پارچه از نور با لبخند کنارم آمد و گفت: حضرت زهرا (س) می خواست سرم را به دامن بگیرد، واسه همین از شما خواستم سرم را از روی زانوت زمین بزاری! آیت الله دستغیب در موردش میگه که خوابش رو دیدم. عمومه بر سرش بود و گفت ما روزی دو ساعت پیش رسول الله میریم و آقا به همون درس میده. روای شهید رضا پورخسروانی. کتاب شمع صراط ۸

دفاع از حرمین

"یا حسین" تا آخرین قطره‌ی خون نمی‌گذاریم دوباره خواهرت به اسارت برود. تنها دلخوشی من برادر زاده ام علی است که وقتی او بزرگ شد، بگوید که عمویت برای دفاع از حرم حضرت زینب (س) رفته و شهید شده است، بگذارید علی افتخار کند. مادر عزیزم اگر بنده توفیق شهادت پیدا کردم و برای من مجلس یادبود گرفتید در عزای من گریه نکنید، چرا که دشمنان اسلام شاد و خرم می‌شوند ای عاشقان اهل بیت رسول الله من خیلی آرزو داشتم که در رکاب مولایم امام حسین (ع) می‌جنگیدم تا شهید شوم و حال وقت آن رسیده که به فرمان مولایم امام خاмене‌ای لبیک گفته و از اهل بیت (ع) پیامبر دفاع بکنم. لذا به همین منظور عازم دفاع از حرمین به سوریه می‌شوم و آرزو دارم همچون حضرت عباس (ع) در دفاع از خواهر بزرگوارشان شهید شوم.

قسمتی از وصیت نامه شهید مدافع حرم حامد کوچک زاده

یادگریبی سیدالشهدا (ع)

همیشه یکی از اقوام که فوت می کرد، همه ی فامیل از دور و نزدیک خودشان را برای مراسم کفن و دفن می رساندند. اما امروز از آن فامیل بزرگ هیچ کس برای دفن بابای شهیدم نبود. یاد غریبی سیدالشهدا (ع) افتادم و پیکرهایی که روی زمین مانده بودند. حضرت را نه تنها تشییع نکردند، بلکه روی بدن های مطهرشان هم تاختند و خانواده اش را هم به اسیری بردند. پس غریبی بابا در برابر آن غربت و مظلومیت چیزی نبود. "خمینی فرزند امام حسین (ع) است. اگر ما به امام حسین (ع) می گوئیم، ای کاش آن زمان بودیم و یاریت می کردیم، حالا باید خمینی را یاری کنیم تا فقط حرف نزده باشیم و در عمل هم ثابت کنیم که ما یاران حسینیم. خاطرات زهرا حسینی - کتاب "دا"

هدیه

از بچه های شهید مدافع حرم حسن رجایی فر پرسیدیم دوست دارید بابا برگردد؟ هر دوی شان گفتند: هرگز! ماهدیه ای که به عمه ی سادات دادیم را پس نخواهیم گرفت!

عباس جبهه

مانده بودیم وسط میدان مین. همه مجروح بودند و خسته. یه رزمنده زخمی چند متر آن طرف تر از من افتاده بود. دست و پایش را روی زمین می کشید. انگار دردش شدید شده بود. با آرنج خودش را کشید جلوتر. کم کم از من دور می شد. فکر کردم می خواهد از میدان مین خارج شود. گفتم: با این همه درد چرا این قدر به خودت فشار می آوری؟ گفت: چند تا مجروح دیگر آن طرف هستند. من هم چند دقیقه بیشتر زنده نیستم. می خواهم قمقمه ی آبم را برسانم به دست آنها. خاطره ائی از شهید ابراهیم هادی کتاب خدمت ازماست. ص. ۸۲



اوایل جنگ توی ارتفاعات گیلان غرب بودیم
 پاسگاه و جاده های مرزی دست عراق بود
 با حسرت به ابراهیم گفتم: یعنی همیشه مردم ما
 راحت از این جاده عبور کنن و به شهرشون برن؟
 ابراهیم لبخند زد و گفت: چی میگی؟ روزی
 میاد که از همین جاده مردم ما دسته دسته به
 کربلا سفر می کنند... ۲۰ سال بعد وقتی مردم از
 همان جاده میرفتن کربلا، یلا حرف ابراهیم
 افتادم...

خاطره ای از زندگی شهید ابراهیم هادی
 منبع: کتاب سلام بر ابراهیم، صفحه ۱۲۷

مانند مولایش

محمدحسین باغبان، یک ناخنش به خاطر جوشکاری کبود بود، روزهای
 آخر قبل از عملیات خیبر به هم‌رزمش شفیعی گفت اگر شهید شدم
 مرا از ناخنم و گودی کف پایم بشناسید. شفیعی دلش لرزید.

بارها حسین را دیده بود که باگریه می گفت:

خدایا مرا مثل امام حسین (ع) شهید کن. او آخر اسفند، وقتی شفیعی
 را برای شناسایی شهدا به تعاون لشکر ۱۴ امام حسین (ع) خواستند،
 حسین را فقط از روی ناخنش و گودی کف پایش شناخت، چون حسین

مانند مولایش سر نداشت. منبع: سایت لشکر ۱۴



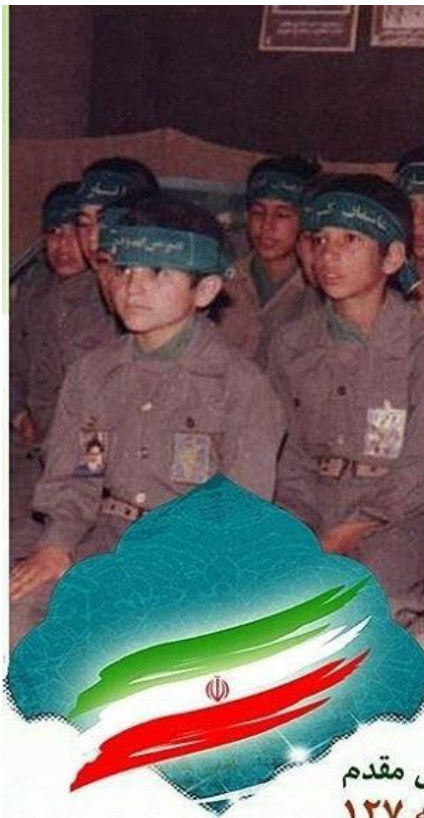
صبح روز **عید مبعث** بود. رفتارهای محمد مهدی
نظرم رو به خودش جلب کرد. اون روز حال و هوای
عجیبی داشت. رفت یه گوشه و نماز صبح رو با یه
معنویت خاصی خواند. وقتی هم سفره انداختیم تا
صبحونه بخوریم، ایشون نیومد و گفت: **می خوام**
صبحونه رو از دست پیامبر ﷺ توی بهشت بگیرم
یک سیب بهش تعارف کردند، که اونم نخورد و
گفت: **دلّم میوه بهشتی می خواد... محمد مهدی**
همون روز به **شهادت** رسید...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد مهدی خادم الشریعه
منبع: کتاب هلال ناتمام، صفحه ۵۱



نور خیره کننده

شبها بایاد پیکر غرقه به خون غلامعلی می خوابیدم، تا این که
شبی به خوابم آمد. با ناراحتی گفتم: با آن همه ترکشی که به
شما اصابت کرده، حتما خیلی درد کشیده اید؟ گفت: من اصلا دردی
احساس نکردم. وقتی ترکش به بدنم اصابت کرد، سرم بر دامن
حضرت علی (ع) بود و حضرت رسول (ص) در کنارم بودند، ظرف آبی همراه
داشتند. از آن به صورتم پاشیدند. عطری در فضا پراکنده بود که
با استشمام آن به خواب عمیقی فرو رفتم. نوری که دیدی از
چهره ام می تابید، اثر آبی بود که رسول الله (ص) به صورتم ریخته
بودند. همسر شهید غلام علی ترک جوکار، کتاب روایت عشق



ماه محرم که می شد یکی از اتفاقاتی
کوچیک خونه رو به صورت هیأت
درمی آورد. بعد دوستاش رو دعوت
می کرد و برایشون نوحه می خواند.
احمد اون موقع یازده سالش بود...
به بچه هامون یاد بدیم این کار زیبا رو

خاطره ای از نوجوانی شهید احمد رضوانی مقدم
منبع: کتاب سیرت شهیدان ، صفحه ۱۲۷



يك قطره اشك

...همگی را شفاعت خواهم کرد. مرا در هیئت ها فراموش نکنید
شمارا هم سفارش می کنم به شرکت در مراسم های عزاداری امام
حسین(ع) که بلا را دفع می کند. اشك بر امام حسین(ع) کلید
پیروزی است. اگر گاهی در هیئت ها يك قطره از اشك برای ارباب
رابه من هدیه کنید از همه چیز برایم بالاتر است، آنقدر که
این يك قطره اشك را به تمام بهشت نمی فروشم. اگر به من
اجازه داده شود به دنیار جوع کنم و به شما سر بزنم، فقط دوست
دارم در هیئت ها و روضه ها شرکت کنم.
قسمتی از وصیت نامه شهید غلامعلی رجبی

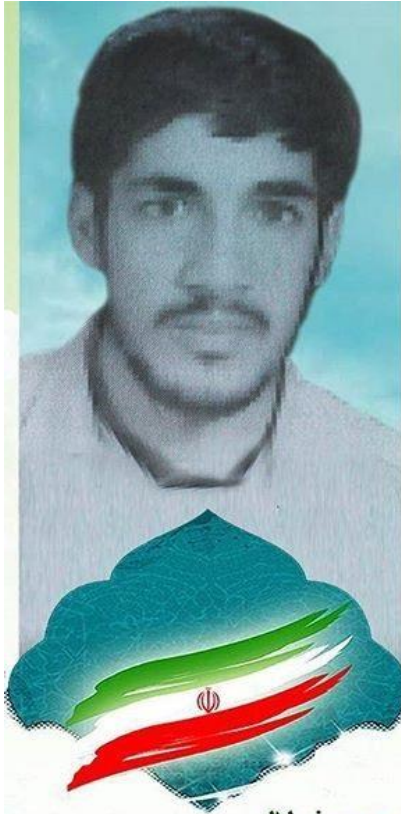


برای یه کار بزرگ و سخت که توی فناوری اش مشکل داشتیم، انتخاب شدم. حسن گفت: اگه می خوای در اینکار موفق باشی، بچه های گروهت رو جمع کن، بعد دستاتون رو بهم بدید و هم قسم بشین و بگین: **خدایا! ما برای رضای تو این کار رو می کنیم، و همه ی ثوابش رو تقدیم می کنیم به حضرت زهرا علیها السلام**. بچه ها خالصانه به حرف حسن عمل کردند، و اتفاقاً در کوتاه ترین زمان ممکن که کسی فکرش رو نمی کرد، کار انجام شد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن تهرانی مقدم
منبع: سایت شهید آوینی، سایت تبیان



همراه عراقیها مشغول تفحص بودیم. فرمانده این نیروها دستور داده بود در ظرفی که ما آب می خوردند، حق آب خوردن ندارند. هم کلام شدن با ایرانی ها خشم این افسر رادر پی داشت. روزی همین افسر به من التماس می کرد که تورا به خدا این سربند رو امانت به من بده. من همسرم بیداره، به عنوان تبرک ببرم. براتون بر می گردونم. روی سربند نوشته شده بود: "یا فاطمه الزهرا (س)". داخل یک نایلون گذاشتم و تحویلش دادم. اول بوسید و به چشم ما مالید. بعد از چند روز برگرداند. باز هم بوسید و به سینه و سرش کشید و تحویلمون داد. خانمش شفا گرفته بود... منبع: تبیان



او مد به خوابم و گفت: مهدی! توی بهشت جمع ما جمعه، ولی ظرفیت شما پایینه، هر چی بگم متوجه نمیشین... گفتم: **اندازه ظرفیت ما بگو...** فکر کرد و گفت: امام حسین علیه السلام وسط می شینه و ما حلقه می زیم دور شون و برا آقا خاطره می گیم... بهش گفتم: **چه کار کنم تا آقا من رو هم بیاره پیش شما؟** جعفر گفت: مهدی! همه چیز دست امام حسین علیه السلام هستش، همه پرونده ها میاد زیر دست حضرت، آقا پرونده رو نگاه می کنه و هر کدوم رو بخواد به امضاء سبز می زنه. برید دامن حضرت رو بگیرید

خاطره‌ای از زندگی شهید جعفر لاله

منبع: کتاب خط عاشقی ۱، صفحه ۱۳۳ / راوی: حاج مهدی سلحشور



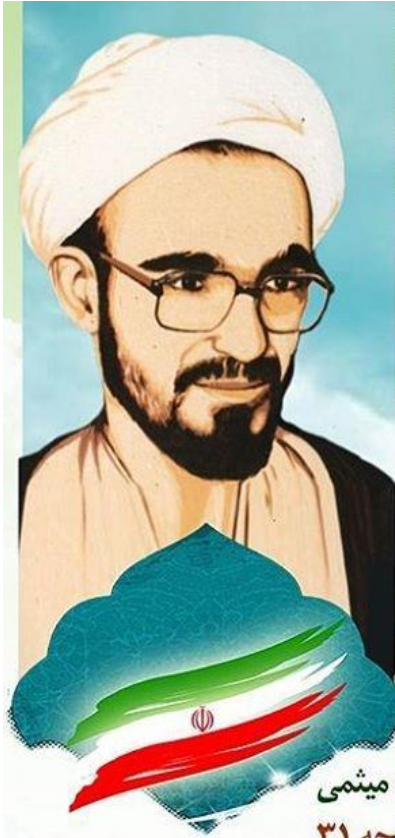
اولین شرط لازم برای پاسداری از اسلام، اعتقاد داشتن به امام حسین (ع) است. هیچ کس نمی‌تواند پاسداری از اسلام کند در حالی که ایمان و یقین به اباعبدالله الحسین (ع) نداشته باشد. اگر امروز مادر صحنه‌های پیکار می‌جنگیم و اگر امروز ما پاسدار انقلاب مان هستیم و اگر امروز پاسدار خون شهدا هستیم و اگر مشیت الهی براین قرار گرفته که به دست شما رزمندگان و ملت ایران، اسلام در جهان پیاده شود و زمینه ظهور حضرت امام زمان (عج) فراهم گردد، "به واسطه عشق، علاقه و محبت به امام حسین (ع) است". قسمتی از وصیت نامه شهید مهدی زین الدین



یوسف هنگام تخریب پل جزیره مجنون شهید شد. بعد از شهادت اومد به خواب یکی از همرزماش و گفت: **نمیدونی وقت شهادتم چقدر لذت بخش بود.** همرزمش پرسید: مگه چطور بود؟ یوسف گفت: شخصی خوش چهره و نورانی سرم رو به دامن گرفت...

خاطره ای از زندگی سردار شهید یوسف ایمانی
منبع: کتاب سفر تا به عشق ، صفحه ۸۴

توسل به آقا امام زمان (عج)
در منطقه‌ی دربندی خان مجروح شدم. سه ماه و نیم نمی‌توانستم راه بروم. شبی خیلی گریه کردم، دیگر خسته شده بودم.
امام زمان (عج) رابه مادرش قسم دادم.
دلم برای جبهه پر می‌زد.
صبح زود همین که از خواب برخاستم، سراغ عصا رفتم و شروع کردم با اعتماد راه رفتن. پاهایم سالم بود و من از شوق تا دو روز اشک می‌ریختم و گریه می‌کردم.
منبع: کتاب امدادهای غیبی



وقتی روضه حضرت زهرا علیها السلام خوانده میشد،
شیخ رحمت الله از حال می رفت و جلسه بهم
می خورد. بهش گفتیم: چرا اینطور میشین؟
مراقب باشید کار به اینجا نرسه... یک بار هم
که بهش اعتراض کردیم، ایشون گفت: چه
کنم؟ دست خودم نیست وقتی می بینم توی
جلسه عزاداری حضرت زهرا علیها السلام تشریف
آورده اند، از خودم بیخود میشم...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید رحمت الله میثمی
منبع: کتاب مهر مادر، صفحه ۳۱



شبهه زهرا (س)

شهید که شد جنازش موند تو منطقه. حاج حسین خرازی منو فرستاد
تا دنبالش بگردم. رفتم منطقه، همه جا رو آب گرفته بود هرچی
گشتم اثری از علی نبود. خبرش رو که به حاجی دادم، باورش نشد.
خودش اومد باز گشتیم، فایده نداشت، جنازش موند که موند.
... علی دو سال قبل توی بقیع متوسل شده بود به بانوی مدینه."
خواسته بود شهید که شد بی مزار بمونه شبهه بی بی. "حاجتش رو
گرفت. همون طور که می خواست گمنام باقی موند و بدون مزار...
برشی از زندگی سردار شهید علی قوچانی

خواب دیدم ابراهیم توی اتاقی نشسته. گفتم:
برادر همت! شما اینجا چیکار می کنید؟
برگشت و گفت: **همت اسم دنیایی من بود،**
اسم این دنیای من عبدالحسین شاه زید
هستش. بعد ها که ابراهیم شهید شد رفتم
پیش آقای تا خوابم رو تعبیر کنه. ایشون گفت:
عبدالحسین شاه زید یعنی ایشون مثل امام
حسین شهید میشن. **مقالشان هم مثل**
زید است که فرمانده لشکر حضرت رسول بود

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همت
منبع: کتاب به مجنون گفتم زنده بمان ۳، راوی: همسر شهید

انازائرالحسین (ع)

با یه عده طلبه آمدند قم. همه شهید شدند الا محسن.
خواب امام حسین (ع) رو دیده بود. آقا بهش گفته بود:
کارهات رو بکن این باردیگه بار آخره. یه سربند داده بود به
یکی از رفقا، گفته بود شهید که شدم ببندینش به سینه ام. آخه
از آقا خواستم بی سر شهید شوم.
با چند تا از فرمانده ها رفته بود تو دیدگاه. گلوله ۱۲۰ خورده
بود وسط شون. جنازه اش که اومد، سر نداشت. روی سربند نوشته
بود: "انا زائرالحسین (ع)". برشی از زندگی شهید محسن درودی



به رضا گفتم: داداش! چرا وقت خواب دستت رو روی سینهات میذاری؟ خندید و گفت: قبل از خواب به آقا اباعبدالله علیه السلام سلام میدم تا خوابم ببره. پیکرش رو هم که آوردند، دست به سینه شهید شده بود... یه روز داشتم گلدانهای مزارش رو تمیز می کردم که یه نامه پیدا شد. یکی از اقوام توی نامه خطاب به برادرم نوشته بود: **آقا رضا! شفای بچه ام رو از تومی خوام...** بعدها اون بنده خدا می گفت: به خانه نرسیده بودم که بهم خبر دادند مشکلت حل شده...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید رضا پورخسروانی
منبع: کتاب مقیم کوی رضا علیه السلام، صفحات ۱۶۲ و ۱۷۰



عشق به اهل بیت (س)

عشق و علاقه و توسل حضرت امام خمینی (ره) به اهل بیت (ع) زبانزد همه کسانی است که با ایشان ارتباط داشته‌اند. از برنامه‌های ایشان در مدت ۱۵ ساله که در نجف بوده‌اند، رفتن به زیارت علی (ع) سه ساعت از غروب گذشته در هر شب و خواندن زیارت جامعه و توسل به ایشان بوده است. ایشان در تمام زیارات مخصوص امام حسین (ع) در این مدت از نجف به کربلا می رفتند و در تهران هم که بودند این زیارات از راه دور انجام می‌شد. یکی از نزدیکان امام (ره) می‌گوید: علاقه امام به اهل بیت (ع) در حدّ وصف ناشدنی بود. امام واقعا عاشق اهل بیت (ع) بود. سیمای فرزنانگان - ص ۱۸۰



طائیه مشغول تفحص شهدا بودیم که یک شهید پیدا شد. همراهش به دفتر قطور اما کوچیک بود ، مثل دفتری که بیشتر مدآحها دارند. برگهای دفتر رو گل گرفته بود. دفتر رو پاک کردم. باز کردنش زحمت زیادی داشت. صفحه اولش رو که نگاه کردم ، بالاش نوشته بود: عمّه بیا گمشده پیدا شده...

منبع: کتاب آسمان مال ماست (کتاب تفحص)، صفحه ۵۵



شهید احمد کریمی برای شهید شدن به هر دری زده بود، اما شهادت قسمتش نمی شد. حتی به هوای شهادت ازدواج کرده بود، ولی فایده نداشت. شب عملیات کربلای ۵ مصادف شده بود با شهادت حضرت فاطمه (س) حاجی نشسته بود توی سنگر فرماندهی. توی اون اوضاع و احوال که همه تو تب و تاب عملیات بودند سراغ مدآح گردان رو گرفت. راضیش کرده بود تا بر اش روضه بخونه، آنهم روضه حضرت زهرا (س) را، مدآح می خوند و حاجی گریه می کرد. همون شب بی بی شهادتش رو امضا کرد، صبح عملیات که اومده بود برای سرکشی خط، خمپاره خورده بود کنارش. فقط از حاج احمد دوتا ساق پایش سالم مونده بود. برشی از زندگی شهید احمد کریمی



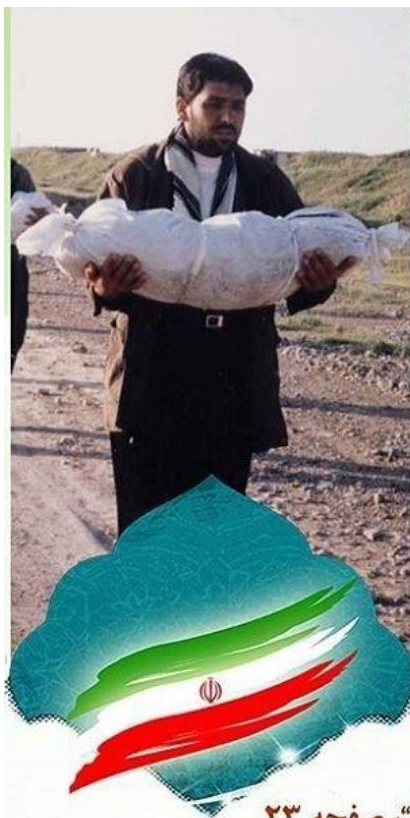
چشمش آسیب دیده بود. دکترها گفتند: محمد بینایی اش رو از دست داده، دیگه همیشه کاری کرد و جراحی هم بی فایده است. اما محمد اصرار می کرد که شما عمل کنید و کاری با نتیجه اش نداشته باشید، اینم به دکترها می گفت که **فقط با ذکر یا زهرا** عمل رو شروع کنید. بعد از عمل دکترها از نتیجه جراحی حیرت زده شدند. عمل جراحی موفقیت آمیز بود با رمز یا زهرا علیها السلام

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمد اسلامی نسب
منبع: کتاب رواق خونی سنگر، صفحه ۶۶



گل سرخ

مدت ها بود از مهدی خبری نداشتم.
بی بی حضرت زهرا (س) رابه خواب دیدم.
کفش هایشان راجلوی پایشان جفت کردم، وگفتم:
"آیا شما خبری از پسرم دارید؟"
درپاسخ، شاخه ای گل سرخ به من دادند."
چند روز بعد، خبر شهادت فرزندم را آوردند...
راوی مادر شهید محمد مهدی عطاران



توی فکه مشغول تفحص شهدا بودیم. پیکر شهیدی رو پیدا کردیم که روی برانکارد قرار داشت. سه تا قمقمه ی پراز آب هم کنارش افتاده بود. احساس کردم امکان برگرداندن این مجروح عزیز به عقب نبوده، به همین خاطر بچه ها وقتی بهش رسیدند، قمقمه آب خود رو بهش دادند تا حداقل از تشنگی تلف نشه، اما این مجروح عزیز آرام روی برانکارد شهید شده، و انبوهی از خاک روی او را پوشانده بود، و حالا ما پیداش کرده بودیم

منبع: کتاب تفحص "نوشته حمید داوودآبادی"، صفحه ۲۳



... ده روز بعد جنازه عبدالمطلب رو آوردند و دقیقاً توی همین جایی که خودش با انگشت کشیده بود خاکش کردند. او در وصیتنامه کوتاه و گویای خودنوشته بود. یک عمرهرچی گفتم به من میخندیدند یک عمرهرچی میخواستم به مردم محبت کنم فکر کردند من آدم نیستم و مسخره ام کردند. یک عمرهرچی جدی گفتم شوخی گرفتند. یک عمرکسی رو نداشتم باهاش حرف بزنم، خیلی تنها بودم. اما مردم! حالاکه من رفتم بدونید، هر روز با آقام حرف میزدیم و آقا بهم گفت: تو شهید می شی. جای قبرم رو هم بهم نشون داد. این را هم گفتم، اما باور نکردید! قسمتی از وصیتنامه شهید عبدالمطلب اکبری راوی: حجت الاسلام انجوي نژادمنبع/فارس



با چند نفر از بچه‌های دانشگاه یه قرار گذاشته بود. **صبح هلی پنج شنبه می رفتند گلزار شهدا و زیارت عاشورامی خواندند.** مصطفی و بچه‌های دست اندر کار انرژی هسته‌ای، در کنار همت بلا و تلاش، توسل دائمی داشتند و قبل از اولین گزدهی کنار دستگاہ‌ها **زیارت عاشورامی خواندند...**

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن
منبع: یادگاران "کتاب احمدی روشن" ص ۲۷ - دوست شهید



ای حسین (ع)

دلم گرفته و روحم پژمرده، در میان طوفان حوادث که همچون پر کاه ما را به این طرف و آن طرف می کشاند، مایوس و دردمند، فقط بر حسب وظیفه به مبارزه ادامه می‌دهم و گاهی آنقدر زیر فشار روحی کوفته می‌شوم که برای فرار از درد و غم دست به دامان شهادت می‌زنم تا از میان این آزادی آنها را محدود نمی‌کند، هیچ علتی حتی مرگ آنها را ذلیل و زبون نمی‌نماید و هنگامی که مرگ فرا رسید، با کمال افتخار و شرف آن را می‌پذیرند و زندگی پر ثمر دیگری را شروع می‌کنند و رمز قدرت و شخصیت آنها در همین جاست که اسیر زندگی نیستند. (شهید دکتر مصطفی چمران)



وقتی اومد جبهه ، گفتند کم سن و ساله ، بهتره
امداد گر باشه... توی عملیات هر کس می افتاد ،
داد می زد: **امداد گر ... امداد گر ...** اگر هم خودش
نمی توانست ، دیگرانی که اطرافش بودند ، داد
می زدند: **امداد گر ... امداد گر ...**

تا اینکه خمپاره ای منفجر شد. اینبار خود امداد گر
افتاد روی زمین. رزمنده هانمی دونستند چه کسی
رو صدا بزنن، اما خودش گفت: **یا زهرا... یا زهرا...**

منبع: کتاب یاران خراسانی ، صفحه ۸۵



پای روزه امام حسین (ع)

مادرش هیدان دستجردی می گوید: ۳ پسرم به نام های احمد ،
محمد و قاسم به شهادت رسیدند؛ مسجد الهادی (ع) نزدیک خانه مان
بود و بچه هایم را از کودکی به مسجد می بردم .

وقتی که به ماه محرم نزدیک می شدیم ، برای بچه ها لباس مشکی
می گرفتم و پای روزه های امام حسین (ع) می نشستم ؛ آنها هم
خیلی ایام عزاداری اباعبدالله (ع) را دوست داشتند .

من تمام بچه هایم را پای روزه امام حسین (ع) بزرگ کردم .

راوی ناصر کاوه

بخاطر مساله ای یه نامه تند به سید نوشتیم که یعنی من از گروه رفتم. حالم خیلی بد و حسابی شاکی بودم. وقتی اومدم خونه و چشم روی هم گذاشتم، حضرت زهرا علیها السلام رو به خواب دیدم و شروع کردم گلایه از مجله، بی بی علیها السلام فرمود: **با بچه من چکار داری؟** من دوباره از حوزه و سید نالیدم، اما باز بی بی علیها السلام فرمودند: **با بچه من چکار داری؟** سومین بار که حضرت زهرا علیها السلام این جمله رو فرمودند، از خواب پریدم... یه نامه از سید به دستم رسید که نوشته بود: **یوسف جان! دوستت دارم. هر جامی خوای بری، برو!** ولی بدان برا من پارتی بازی شده و اجدادم هوام رو دارن

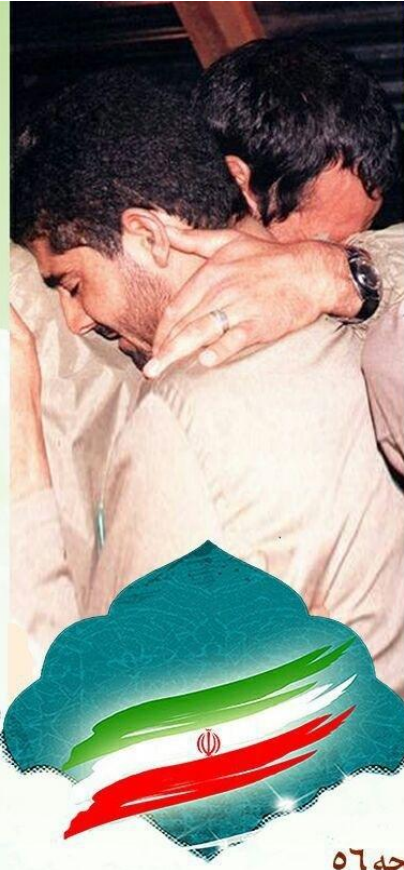
خاطره‌ای از زندگی شهید سید مرتضی آوینی
منبع: کتاب همسفر خورشید

یا زیارت، یا شهادت

خیلی بی تابی می کرد منتظر دستور حمله بودیم و داشت زیر لب روضه امام حسین (ع) را می خواند. پشت پیراهنش با خط قرمز نوشته بود: یا زیارت، یا شهادت، یا حسین (ع) ما داریم می آئیم .

دستور حمله که داده شد، زدیم به دل دشمن. خیلی طول نکشید که شهید شد. روزی که پیکر مطهر شهید حمید حسینیان را آوردنش هنوز نوشته پشت پیراهنش معلوم بود که نوشته بود یا زیارت یا شهادت.

راوی: ناصر کاوه



وقتی می رفتیم گلزار شهدا همه گریه می کردند، اما او می خندید. فاتحه می خوند و با شوخی به شهدا می گفت: چی شد تنها رفتین و منو نبردین؟ بهش می گفتم: بابا اینا شهیدند، سنگین باش، احترامشون رو نگه دار. می گفت: من با اینها رو در بایستی ندارم که... شب عملیات خیبر بگلم کردو با گریه خدا حافظی کردیم. بهم گفت: من این دفعه شهید میشم، به سبک خودم با لبخند بیا گلزار شهدا و قشنگ باهام حرف بزن... گلوله خورد توی صورتش، آرام لبخند زد و گفت: یا مهدی علیه السلام و تمام...

منبع: روزگاران ۱ « کتاب خاطرات »، صفحه ۵۶



سرباز امام زمان (عج)

محمدجان عزیزم من تو را از خدا برای خودم نخواستم. از خدا خواستم فرزندی به من دهد که سرباز امام زمان (عج) بشود. همیشه آرزو داشتم پسرم عصای دست امام زمان (عج) باشد نه عصای دست من. محمد جان، مهم ترین وصیتی که به تو دارم تبعیت کامل از ولی فقیه است. بعد از آن ارتباطت، با قرآن و عترت را قطع نکن. زندگی کن برای مهدی (عج)، درس بخوان برای مهدی (عج)، ورزش کن برای مهدی (عج)....

قسمتی از وصیتنامه شهید مدافع حریم حمیدرضا اسداللهی

یا زهرا (س) ... یا حسین (ع) ...

کناراروند می‌نشینم. دست‌هایم را در این رود وحشی فرو می‌برم، چشم‌هایم را می‌بندم و مسافر زمان می‌شوم. به دی ۶۵ می‌روم. کربلای ۴. تورا می‌بینم که رد ترکشی عمیق، بر پیشانی‌ات نشسته و با لباس‌های غواصی از آب‌های ارونند بیرون می‌آیی و پا در خاک عراق می‌گذاری. ارونند، عجیب دل‌شوره‌ی تو را دارد! با این همه، مانع رفتنت نمی‌شود و موج کوچکی را به سویت می‌فرستد و آن بوسه‌ی خداحافظی‌اش می‌شود بر گام‌های استوارت.

تو می‌روی واو، همه نگاه می‌شود و نگاه‌هایش راپشت سرت می‌ریزد و بدرقه‌ات می‌کند. چشم باز می‌کنم و قلم به دست می‌گیرم تا هر آنچه را که از تو برایم گفته‌اند روی کاغذ بیاورم. اشک اما پرده‌ی چشمانم می‌شود. پلک می‌زنم؛ قطره‌ای از دل چشمانم می‌جوشد و در آب‌های ارونند می‌ریزد. او، موج می‌زند؛ مد می‌کند.

اروند دلتنگ محمد است... خرداد ۶۶ بود. عدنان و علی آمریکایی، در اردوگاه تکریت ۱۱، آسایشگاه به آسایشگاه دنبالت می‌گشتند. به آنها خبر رسیده بود که "محمد رضایی" از نیروهای اطلاعات و عملیات تیپ ۲۱ امام رضا (ع) است.

گفته بودند غواص راهنما بوده‌ای و خط‌شکن. فهمیده بودند که پیش از اسارت، مجوز ورود چند بعثی به جهنم را صادر کرده‌ای. بسیجی بودند هم که بدجور آتش به جان‌شان انداخته بود؛ شده بودند گلوله‌ی آتش. علی آمریکایی و عدنان که تا آن موقع آب‌شان توی یک جوی نمی‌رفت، سر‌مسأله‌ی تو اتحادی پیدا کرده بودند که آن سرش ناپیدا. کل اردوگاه را زیر پای‌شان گذاشتند تا رسیدند به آسایشگاه شما. یک دست لباس داشتی.

همان را هم شسته بودی و منتظر بودی تا خشک شود. با لباس زیر توی آسایشگاه، کنار یکی از بچه‌ها نشسته بودی و با هم حرف می‌زدید که علی آمریکایی آمد پشت پنجره‌ی آسایشگاه تان. اسم چند نفر را خواند. تو هم جزء آنها بودی. سمت را که برد دستت

را بالا گرفتی. تا چشم‌های سبز بی‌روحش به تو افتاد، حال گاو خشمگینی را پیدا کرد که پارچه‌ای سرخ را نشان داده باشند. در چشم به هم زدنی تمام بدنش به عرق نشست. دنبال یکی هم قد و قواره‌ی خودش می‌گشت؛ هیکلی، قدبلند، چهارشانه. باورش نمی‌شد آن همه حرف و حدیث پشت سر تو باشد؛ یک جوان ۲۰ساله، متوسط قامت و لاغراندام. همه‌ی حساب و کتاب‌هایش را به هم ریخته بودی. چهره‌ی پرصلابت و نگاه آرامت که خبر از آرامش درونی‌ات می‌داد، ناخن به روح شان می‌کشید. هرچند همه‌ی محاسباتش اشتباه از آب درآمد بود، ولی حداقل از یک چیز مطمئن شده بود که امثال تو، شیرهای در زنجیرند و نباید زنده بمانند. تو داشتی لباس‌های خیدست را می‌پوشیدی که آن‌ها بر سرت ریختند و کتک‌زنان تو را از آسایشگاه بیرون بردند. پس از چند ساعت به آسایشگاه آوردنت.

همه می‌دانستند که بدجور شکنجه‌ات کرده‌اند.

نگهبان صدایش را ته‌گلویش انداخت: از این به بعد کسی حق ندارد با محمد رمضان، ارتباط برقرار کند. حرف زدن با محمد رمضان، ممنوع. راه رفتن با محمد رمضان، ممنوع. و بایکوتت کردند. بعثی‌ها تو را "محمد رمضان" صدا می‌کردند؛ رسم شان این بود که به جای بردن نام فامیل هراسیر، نام پدر و پدر بزرگش را می‌بردند. اسم پدر تو هم رمضان‌علی بود و نام جدت غلام‌حسن.

بچه‌ها دورتا دور آسایشگاه نشسته بودند. همه می‌دانستند معنی بایکوت چیست و شکستن آن چه مجازات سنگینی دارد.

آن‌جا که خبری از پماد و مرهم و... نبود. دل شان می‌خواست بیایند و کنارت بنشینند تا حرف‌های شان مرهمی باشد برای زخم‌هایت. ولی کسی طرفت نمی‌آمد. خودت هم می‌دانی دلیلش ترس نبود، بلکه هیچ‌کس نمی‌خواست که بعثی‌ها به خاطر شکستن بایکوت، به تو حساس شوند و بیشتر آزارت دهند. تو هم نمی‌خواستی جاسوس‌های آسایشگاه، خبر بیشتری برای نگهبان‌ها

ببرند و آنها، هم آسایشگاهی‌هایت را آزار دهند. ولی بچه‌ها دست بردار نبودند و با اشاره‌ی چشم و ابرو احوالت را می‌پرسیدند. همه طعم ضربه‌های عدنان و علی آمریکایی را چشیده بودند و می‌دانستند کشتن ایرانی‌ها، برای این دو، از آب خوردن هم ساده‌تر است.

کتک زدن‌های عادی‌شان آدم را به حال ضعف و مرگ می‌انداخت، وای به وقتی که بخواهند شکنجه‌ات کنند.

آن‌ها خوشحال بودند که تو هنوز زنده‌ای! راستی! چه زیبا نماز می‌خواندی با آن تن زخمی و کبود. آمده بودی توی حیاط؛ مثل همه. البته با یک تفاوت؛ کسی حق نداشت با تو راه برود یا حرف بزند. تک و تنها سرت را انداخته بودی پایین و با آن بدن مجروح، جلوی آسایشگاه تان راه می‌رفتی. "سیدمحسن"، نوجوان ۱۶ ساله از بچه‌های آسایشگاه کناری‌تان آمد کنار و ایستاد به احوال پرسید. بایکوت بودن به کنار، قانون اردوگاه اجازه نمی‌داد افراد آسایشگاه‌های مختلف با هم حرف بزنند. گفتی:

"برو! محسن برو!" "اما او گفت: "ول کن محمد! ته تهن کتک می‌زنند دیگر!" تونگران او بودی و او نگران تو. چندروز پشت سرهم می‌بردند و شکنجه‌ات می‌دادند و با چوب‌های قطور و کابل‌های ضخیم فشارقوی برق، که در سه لایه بهم بافته شده بود، وحشیانه به جانت می‌افتادند. می‌دانستند راه رسیدن به جهنم را برای دوستان‌شان کوتاه کرده‌ای. می‌گفتند:

"بگو چه کسانی آن موقع همراهت بودند؟"

بعد اتو را داغ می‌کردند و به پوستت می‌چسبانند و تو در جواب آن‌ها نفس‌هایت را با ناله بیرون می‌دادی:

یا زهرا (س)... یا حسین (ع)... بدنت می‌سوخت و تاول می‌زد.

با کابل بر تاول‌هایت می‌کوبیدند و تاول‌ها پاره می‌شدند. می‌گفتند: باید به امام خمینی توهین کنی. بگو... از درد به خود می‌پیچیدی و جواب می‌دادی: یا زهرا (س)... یا حسین (ع)...

و نمی‌گفتی آنچه را که آنان مشتاق شنیدنش بودند و باران کابل و چوب بر پیکرت باریدن می‌گرفت. تن شان که به عرق می‌نشست، نوشابه‌های خنک را قُلپ قُلپ از گلو پایین می‌دادند. می‌رفتند استراحت می‌کردند و ساعتی بعد دوباره بازمی‌گشتند. و باز ضربه‌های چوب بود و کابل و اتوی داغ و خدا بود و تو بودی و ناله‌های یا زهرا (س) و یا حسین (ع). یکی از بچه‌ها به تو گفت: محمد! این‌ها می‌کشانت! امام گفته: آن‌ها که در اسارتند، اگر دشمن از آن‌ها خواست که عکس مرآپاره کنند یا به من توهین کنند، این کار را انجام دهند. اما تو گفتی:

امام وظیفه داشته این حرف را بزند. اما من وظیفه ندارم برای این که جانم سالم بماند، به رهبرم توهین کنم. ضعیف شده بودی و بی‌رمق. چند روز پشت سرهم کتک و شکنجه توانی برای نگذاشته بود. بدن رنجور و نیمه جانت را کشان کشان به سمت حمام‌ها بردند. لباس‌هایت را درآوردند. بدن کبود، سوخته و تاول زده‌ات را زیر دوش آب داغ گذاشتند و با کابل بر آن کوبیدند. چند بطری شیشه‌ای آوردند و به در و دیوار حمام کوبیدند. بطری‌ها، شیشه‌های تیز و برنده‌ای می‌شدند و کف حمام می‌ریختند. تو را روی شیشه‌ها می‌غلتانند و با کابل بر بدنت می‌کوبیدند و با پوتین‌های زمخت شان روی بدن رنجور و نحیف می‌رفتند. شیشه‌های برنده، پوستت را می‌شکافتند و در گوشتت فرو می‌رفتند. خون، از تاول‌ها، از سوختگی‌ها، از زخم‌ها، از ردپای خرده شیشه‌ها بیرون می‌دویدند. همه چیز نشان می‌داد که واقعا تو را به حمام آورده‌اند؛ به حمام خون. می‌گفتند:

"باید به مسئولان مملکت توهین کنی." اما تو مظلومانه ناله می‌کردی: "یا زهرا (س) ... یا حسین (ع) ..."

و آن کابل‌ها که حالا دیگر مرکب لخته‌های خون شده بود، محکم‌تر از قبل بر پیکرت فرود می‌آمد. صدای خِرْش‌خِرْش شیشه‌ها، شکسته شدن استخوان‌ها و ناله‌های ضعیف یا زهرا (س) و یا حسین (ع) تو نسیمی

شده بود تا اهالی آسمان را نوید دهد که مسافری از فرزندان روح‌الله در راه است و تو ذره‌ذره به دروازه‌ی بهشت نزدیک می‌شوی. نعره می‌زدند: باید به امام خمینی توهین کنی. بگو... و تو با آخرین نفس‌هایت جواب می‌دادی:

"یا... ز... ه... ر... ا... (س) یا... ح... س... ی... ن... (ع)"

کابل‌ها قوس می‌گرفتند و با قدرت بر پیکرت می‌نشستند. گوشت و پوست بدنت با ضربه‌های کابل‌کنده می‌شد. کابل‌ها به سمت بالا تاب برمی‌داشتند و تکه‌های پوست و گوشت بدنت را به سوی سقف و درو دیوار حمام پرتاب می‌کردند. بارها و بارها ازت پرسیدند: افسران و سربازان ما را تو کشتی. چه کسان دیگری همراهت بودند؟ نام ببر! و تو که نای حرف زدن نداشتی، با اشاره‌ی ابرو جواب می‌دادی: "نه!" از حمام آوردنت بیرون و با پارچه روی بدن پاره‌پاره و پراز زخم و سوختگی‌ات، آب و نمک ریختند. آخرین ناله‌های جانسوزت، آرام، راهشان را به آسمان باز می‌کردند. عدنان که از مقاومت و سرسختی تو به ستوه آمده بود، فریاد زد: "تمامت می‌کنم!" آن‌گاه پیکرتو را به داخل حمام کشیدند. قالب صابونی را در دهانت گذاشتند و با پوتین‌های شان آن را در حلق‌ت فرو کردند. از حمام بیرون آوردنت و روی زمین خاکی اردوگاه انداختنت. بعد رفتند سراغ یکی از بچه‌های اردوگاه که از امداد و کمک‌های اولیه سررشته داشت. او نبضت را گرفت. چهار، پنج‌بار در دقیقه بیشتر نمی‌زد. ضربان قلبت به حدی کند و ضعیف شده بود که شهادتت قطعی بود. صدایی که از گلویت بیرون می‌آمد، صدای نفس کشیدن نبود. صدای خُر خُر کردن بود. یک استخوان سالم در بدنت نمانده بود. هرطور دست و پایت را تکان می‌دادند به همان شکل باقی می‌ماند. آخرین خُر خُر را که از گلوبیرون دادی، گفتند:

"ماث."؛ یعنی تمام کرد. یعنی شهید شدی!

بعد پیکر بی‌جان‌ت را روی سیم خاردارها انداختند و از آن عکس

گرفتند تا بگویند تو در حال فرار بوده‌ای و آن‌ها مجبور شده‌اند تو را بزنند! تاخت و تازهای عدنان شروع شد. عربده می‌کشید و به سربازها دستور می‌داد. تمام اردوگاه به حالت آماده‌باش درآمد. چند نفر دویدند و پتویی را از یکی از آسایشگاه‌ها بیرون آوردند. یک پتوی راه‌راه سبز و سفید. از همان پتوهای زبر اسرا. آسایشگاه به آسایشگاه می‌دویدند و دستور می‌دادند: همه کف آسایشگاه دراز بکشند. سرها روی زمین. بلند کردن سر، ممنوع. نگاه کردن، ممنوع. صحبت کردن، ممنوع. هر چند درهای آسایشگاه‌ها قفل بود، ولی می‌خواستند با این کارشان حصار در حصار ایجاد کنند. این دستورات که از آسایشگاهی به آسایشگاه دیگر ابلاغ می‌شد، همه را متوجه این کرد که یا اتفاقی افتاده یا قرار است حادثه‌ی مهمی رخ دهد. کنجکاوای عده‌ای، تحریک شده بود. خوب که نگاه می‌کردی، سرهایی را می‌دید که از پشت پنجره‌ی آسایشگاه‌ها، چشم در حیاط اردوگاه می‌گرداندند تا آن‌چه که از آن منع شده بودند را ببینند. آنگاه توافق نگاه شان می‌شد؛ آن پتوی زبر را دور تو پیچیده بودند و با سیم‌خاردار دورش رابسته بودند. سپس ماشینی آمد و تو را به نقطه‌ی نامعلومی برد. بعد چند نفر از اسرا را به زور کتک و شکنجه، مجبور به امضای برگه‌ای کردند تا طی گزارشی صوری به صلیب سرخ ادعا کنند؛ تو در حال فرار بوده‌ای و آن‌ها مجبور شده‌اند تو را با گلوله بزنند!

تعدادی از بچه‌ها راهم به حمام فرستادند تا آثار جنایت خود را که به در و دیوار حمام مانده بود، پاک کنند...

بالاخره بعد از پانزده سال به خانه برگشتی. پدرت آمده بود معراج‌الشهدا و پرسید: محمد رضایی کجاست؟

پاسخ شنید: پدر جان! پیکر محمدمت سالم سالم است. او را در سردخانه گذاشته‌ایم. حاج‌رمضان‌علی، بین شهرهای فاروج و شیروان، درست در کنار جاده، مسجد امام سجاد (ع) را ساخته

بود و جلوی مسجد برای خودش مزاری تهیه کرده بود. تو که آمدی،
آن را داد به تو. روز تشییع پیکرت، مردم زیر تابوتت را گرفته
بودند و جمعیت تازه متوجهی خونابه‌هایی شدند که از تابوتت
گذشته و بر شانه‌ی آن‌ها چکیده بود!

منبع: سایت امتداد به قلم سمیه مهربان جاهد

بگذار بمیرم

در راه رسیدن به تو گیرم که بمیرم
اصلا به تو افتاد مسیرم که بمیرم
یک قطره‌ی آبم که در اندیشه‌ی دریا
افتادم و باید بپذیرم که بمیرم
یا چشم بپوش از من و از خویش برانم
یا تنگ در آغوش بگیرم که بمیرم
این کوزه ترک خورد! چه جای نگرانی است
من ساخته از خاک کویرم که بمیرم
خاموش مکن آتش افروخته ام را
بگذار بمیرم که بمیرم که بمیرم
(فاضل نظری)

سلام برگلوی تشنه حسین(ع)

قالب آهنی روانداخت روی یخ و کشید. اولین قالب یخ رو از دهانه
تانکر، انداخت توی آب. یه نفر از توی صف جماعت معترضش شد که
از کله سحر تاحالا واستادم برا دوتا قالب یخ، مگه نوبتی نیست؟
علی گفت: اول نوبت گلوی تشنه پسر فاطمه (س)، بعد نوبت بقیه.
با صاحب کارخونه یخ شرط کرده بود که شاگردی می کنه، خیلی هم
دنبال مزدنیست اما اول یخ تانکر نذری رو میده، بعد بقیه رو.
خودش هم باخاط نه چندان خوبش روی تانکر نوشته بود:

"سلام به گلوی تشنه حسین(ع)". "راوی: مادر شهید جیت ساریان"

غرق تماشا

آیت الله بشیر فرمودند چند سالی بود که معنی و تفسیر آیه ۷۳ سوره زمر مرا به خود مشغول نموده بود: "وَسِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا" (زمر ۷۳) یعنی مومنین را به سمت بهشت می کشند. از خود پرسیدم چرا گفته شده به سمت بهشت می کشند!! تمام کتب و تفاسیر مختلف را دیدم نتیجه ای حاصل نشد تا اینکه به روایتی از امام صادق (ع) در بحار الانوار برخورد نمودم که می فرماید: "مومنین و دوستان سیدالشهدا (ع) در روز حساب از خدا می خواهند قبل از ورود به بهشت مولای شان امام حسین (ع) را ملاقات نمایند. امام به دیدار محبان می آید. این ملاقات بسیار طولانی می شود. امام صادق (ع) می فرماید هر دو طرف غرق تماشا هستند و هیچ کدام چشم بر نمی دارند نه امام محبان خود را می کند. نه دوستان سیدالشهدا (ع) از مولای خود دل بر می دارند. ملاقات آنقدر طولانی می شود که خداوند به مأموران بهشت می فرماید: "این مومنین و دوستان حسینم را به طرف بهشت بکشید تا ملاقات پایان یابد".

آن روز که به داغ غمت مبتلا شدیم
دل خون تر از شقایق دشت بلا شدیم
ما یادمان که نیست ولی راستی حسین
با درد غربت تو کجا آشنا شدیم
ممنون از اینکه آمدی آقای ما شدی
ممنون از اینکه نوکر این خانه ما شدیم
شکر خدا که فاطمه ما را خریده است
شکر خدا که خرج بساط شما شدیم
عزت سرای ماست عزاخانه شما
با گریه بر تو بود عزیز خدا شدیم
ما را خدا به عشق تو میبخشد عاقبت
ما عاقبت بخیر تو در روزه ها شدیم (مصطفی متولی)

معجزه در سقوط جنگنده دشمن

یکی از رزمندگان مؤمن لبنانی بعد از پایان نماز، سجده ای طولانی انجام می‌دهد. وی در این سجده به خواب می‌رود و در عالم رؤیا، حضرت زهراء (س) و حضرت زینب (س) را مشاهده می‌کند. وی با نگرانی عرض می‌کند: بانوی من هواپیماهای دشمن خانه و کاشانه ما را ویران و زنان و کودکان مان را به کام مرگ فرستاده اند آیا کاری برای مان انجام نمی‌دهید؟ بانو فاطمه زهراء (س) می‌گویند (صبر کنید، پیروز خواهید شد.) وی می‌گوید بانوی من! مگر نه اینکه ما از شیعیان و دوستان شما هستیم. ما را از شر این جنگنده‌ها نجات نمی‌دهید؟ ایشان می‌فرمایند: صبر کنید، پیروز خواهید شد. این رزمنده می‌گوید بانوی من آیا کاری با این جنگنده‌ها نمی‌کنید، اگر شده یکی از آنها را ساقط کنید تا قلب مان آرام و دل مان مطمئن شود وی می‌گوید: فاطمه زهراء (س) ردایی سفید را در آسمان چرخاند و گفت: صبر کنید، پیروز خواهید شد. به گفته این رزمنده در این حالت من از خواب بیدار شده و ناگهان متوجه شدم یک جنگنده اسرائیلی در دره مریمین سقوط کرد. بدین ترتیب آنچه بانو فاطمه زهراء (س) گفته بود با سقوط این هواپیما محقق شد و پیروزی حاصل شد.

گروه بین‌الملل مشرق - پایگاه مقاومت اسلامی لبنان

یاد مصیبت قاسم ابن الحسن (ع)

وقتی از تیررس بعثی‌ها خارج شدیم، حسین خرازی ایستاد. خم شد و دست روی زانوهایش گذاشت و بلند بلند شروع به گریه کرد. بعد گفت: بچه‌ها می‌دانید، وقتی در آخرین لحظات، منطقه درگیری را که ترک می‌کردم و نمی‌توانستم به مجروحین مانده در منطقه کمک کنم، یاد مصیبت امام حسین (ع) افتادم که به حضرت قاسم (ع) فرمود به خدا برعمویت ناگوار است او را بخوانی اما جوابت ندهد. یا جوابت دهد ولی سودت نبخشد.

خاک کربلا

...اگر من شهید شدم و هنوز راه کربلا باز نشده بود، هر جایی که به زمین افتادم جنازه مرا سوی آقا بچرخانید و به آقا بفرمائید من تا اینجا توانستم پیام، شما از ما قبول بفرمائید. بی من اگر به کربلا رفتید. از تربت پاک امام حسین(ع) و شهدای کربلا مشتی به همراه بیاورید و بر گورم بپاشید. شاید به حرمت این خاک خدامرا بیامرزد. " شهید مصطفی ملکی - راوی ناصرکاوه

سراپا اگر زرد و پژمرده ایم
ولی دل به پاییز نسپرده ایم
چو گلدان خالی لب پنجره
پر از خاطرات ترک خورده ایم
اگر داغ دل بود، ما دیده ایم
اگر خون دل بود، ما خورده ایم
اگر دل دلیل است، آورده ایم
اگر داغ شرط است، ما برده ایم
اگر دشمنه دشمنان، گردنیم
اگر خنجر دوستان، گرده ایم
گواهی بخواهید، اینک گواه
همین زخم‌هایی که نشمرده ایم
دلی سر بلند و سری سر به زیر
از این دست عمری به سر برده ایم
(قیصر امین پور)

مجالس عزا

زننده نگه داشتن عاشورا یک مسئله بسیار مهم سیاسی عبادی است... ماملتی هستیم که با همین اشکها سیل جریان می‌دهیم و خرد می‌کنیم سدهایی را که در مقابل اسلام ایستاده است. همین گریه‌هاست که کارها را پیش برده است، همین اجتماعات است که مردم را بیدار می‌کند. امام خمینی- صحیفه نور ۱۳ / ۱۵۶ - ۱۵۸

جوشیدن آب از زمین

شهید غلام رزلان‌فری پایش از ناحیه مچ در شب اول عملیات عاشورا به دلیل رفتن روی مین، قطع شده بود؛ دره روزاول محاصره، پای او را از مچ بسته بودیم و برای جلوگیری از فاسد شدن گوشت پایش و جاری شدن خون، بند را باز می‌کردیم و خون از پایش فواره می‌زد. پس از طرح‌ریزی عملیات قرار شد که تعدادی از نیروهای گردان خیبر، تیپ نبی اکرم (ص) قبل از اجرای عملیات پشت نیروهای عراق مستقر شوند که بنده هم جزو این گردان بودم؛ پس از باز کردن معبر، پشت نیروهای عراقی مستقر شدیم تا اینکه با وارد عمل شدن رزمندگان اسلام، نیروهای عراق را محاصره کنیم. شب عملیات بعد از اینکه نیروهای عمل کننده به ما ملحق شدند، به منظور تصرف یکی از یگان‌های عراق به سمت جلو حرکت کردیم در تپه‌ای نزدیکی‌های عراق، دشمن با ریختن آتش، اجازه بالا رفتن نیروها را نداد و تپه سقوط نکرد. این شهید به ما گفت "یکی از شما پایین نیزارها بروید و با توسل به حضرت زهرا (س) زمین را بکنید."

زمین خشک بود و ما گفتیم این کار بی‌فایده است. شهید اصرار داشت که این کار انجام شود؛ یکی از بچه‌ها به پایین نیزارها رفت با توسل به حضرت زهرا (س) مشغول کندن زمین شد؛ بعد از لحظاتی دیدیم در شرایطی که لبخند زدن معنایی نداشت، تبسمی روی لب‌هایش نشست؛ با حسرت از لای نیزارها او را نگاه می‌کردیم، برای ما جالب بود که بدانیم چه خبر است؛ او با دستش به حالت لیوان اشاره کرد یعنی آب از زمین جوشیده است. او بعد از یک ساعت با قمقمه‌ای پر از آب به ما ملحق شد. "تامدتی که در آن نیزارها بودیم، آب در آن نقطه، فقط در حد رفع عطش، نه کمتری و نه بیشتر جمع می‌شد و بچه‌ها هر دو ساعت یک بار، به آنجا می‌رفتند و آب می‌آوردند و به این ترتیب با عنایت حضرت زهرا (س) از عطش‌رهایی یافتیم. روایتی از شهید غلام رزلان‌فری

گریه امام

بعد از شهادت آقا سیدمصطفی خمینی وارد نجف شدم. رفقا گفتند خوب موقعی آمدی. امام را دریاب، ما هر چه کردیم تا در مصیبت حاج آقا مصطفی گریه کنند، از عهده این کار برنیامدیم. مگر تو کاری بکنی. من به خدمت امام خمینی رسیدم و عرض کردم: اجازه می دهید ذکر مصیبتی کنم؟ امام اجازه دادند... هرچقدر نام حاج آقا مصطفی را بردم تا با آهنگ حزین امام را منقلب کنم که در عزای پسرشان اشک بریزند، امام تغییر حال پیدا نکردند و همچنان ساکت و آرام بودند، اما همین که نام "حضرت علی اکبر(ع)" را بردم، امام چنان گریه کردند که قابل توصیف نیست.

راوی حجت الاسلام کوثری-منبع: کتاب چند حکایت از روح الله ص ۲۱

راه امام حسین(ع)

چند وقت پیش در يك هیات دانشجویی آشنا شدم با زینب فروتن. يك دهه هفتادی ای که بعد از فقط چند صباحی زندگی مشترک حالا دیگر شده است همسر شهید مدافع حرم... روح الله قربانی. شروع کرد برایمان به تعریف، دورش حلقه زدیم، بچه ها دست به قلم شدند می گفت: شهدای هشت سال دفاع مقدس رو سر ما جادارن اما حضرت آقا گفتن مدافعین حرم دو تا جردارند: ۱. هجرت ۲. جهاد.

می گفت: روح الله از درد آدمها دردش می گرفت. نمی تونست بی تفاوت باشه. روزی نبود که نگه دنیا کم و کوتاهه ها! می گفت: ان شاءالله یه روز حلب میشه شلمچه... اردوی راهیان میریم سوریه و محل شهادت همسر امون رومی بینیم... می گفت: برامون دعا کنید که تو و این راه صبور باشیم... ماهایی که عزیزترین کس مون همه چیزمون روتووراه امام حسین(ع) دادیم... می گفت: اگر یه چیز تو زندگیم باشه که به سبب اون توفیق پیدا کردم که عنوان همسر شهید بگیرم، نماز اول وقته... متولد دهه هفتاد بود اما ادبیاتش شده بود همان ادبیات همسران شهید در سال های دهه

شصت... همان استحکام همان دل قرص... همان شور و حال... و من در تمام طول حرف زدن هایش به این فکرمی کردم که او قد کشیده در همین دهه، که میلیاردها میلیارد خرج همایش ها و سمینارهای بی حاصلی کرده اند که نکند تهاجم فرهنگی او هم نسلانش را به بیراهه ببرد. راوی: همسر شهید مدافع حرم روح الله قربانی

عبور از اروند با ذکر یازهرا (س)

... در غروب آفتاب شب بیستم بهمن ماه سال ۱۳۶۴ بود که به منطقه رسیدیم. نیروهای ما باید از سه رودخانه بهمن شیر، رودخانه کارون و اروند که در ورودی شهر قرار داشت عبور کنیم. در شب بیستم بهمن بود که نیروهای گردان عمار به عنوان اولین گردان از لشکر حضرت رسول (ص) به سمت رودخانه اروند حرکت کرد. اروند که عرض آن از ۵۰۰ متر تا بیش از دو کیلومتر می رسید با خروش و شدت هر چه بیشتر به خلیج فارس می ریخت، که این کار بچه هارا بسیار سخت می کرد ما مستقیم در دید نیروهای عراقی بودیم. قبل از ورود ما به قایق ها، یک گروه غواص که خودشان را با طناب به یکدیگر متصل کرده بودند وارد اروند رود شدند تا (به اصطلاح موج اول بودند) بتوانند خط دشمن را بشکنند و راه را برای ورود نیروهای پیاده (موج دوم) باز کنند. گردان عمار بعد از شکستن خط دشمن توسط نیروهای غواص از اروند رد شد و خط جنوبی شهر فاو را شبانه بدون کوچکترین تلفاتی به تصرف خود درآورد. شکسته شدن خطوط دفاعی مستحکم فاو در شب اول عملیات بدون دادن هیچ تلفات از معجزه های بزرگ سال های دفاع مقدس بود. و این دست آورد بدست نیامد مگر با توسل به حضرت زهرا (س)، که ذکر تمام نیروهای گردان عمار با چشمانی اشک بار در حین عبور از اروند بود. راوی ناصر کاوه

پاهایی که تبدیل به بال شد

وقتی شنیدم "سید صادق شفیعی" فرمانده تیپ الحديد لشکر ۲۵ کربلا زخمی شده، ته دلم بد جوری خالی شد. بعد از عملیات فهمیدم که پایش ترکش خورده و او را به یکی از بیمارستان های شیراز انتقال داده اند. یک روز گفتم هر طور شده باید بروم ببینمش. زدم به جاده و رفتم. شب بود که رسیدم کنار تخت آسید صادق که برای من مظهر شجاعت و تقوا بود. خیلی خوشحال شد از اینکه به عیادتش رفته ام. با آنکه به شدت داشت درد می کشید، اما اصلا و ابدا روحیه اش را نباخته بود. ترکش ها پایش را مثله مثله کرده بودند و دکتراها چاره ای جز قطع کردن آن نمی دیدند. آسید صادق که به این موضوع بو برده بود، از من یک تسبیح خواست و گفت که می خواهد نام حضرت زهرا (س) را ذکر بگوید بلکه کمک کند تا پایش قطع نشود؛ تا بتواند دوباره به جبهه برگردد و در عملیات ها شرکت کند. تسبیح را به دستش دادم و دل دل کنان نشستم. خیلی نگران حالش بودم. اما نجوای دلنشین ذکرش را که شنیدم، موجی از آرامش در جانم ریخت و احساس خوبی پیدا کردم می دیدم که هنگام ذکر، چگونه به پهنای صورتش اشک می ریزد و استغاثه می کند. آن شب وقتی دکتراها بار دیگر برای معاینه ی پای آسید صادق آمدند، تشخیص دادند که دیگر نیازی به قطع پایش نیست. فقط گوشت های اضافه را باید ببرند تا عفونت نکند. در بیمارستان داروی بیهوشی نداشتند و این کار را دشوار می کرد آسید صادق اصلا روحیه اش را نباخت موقع جراحی، سخت و محکم ایستاد و خدا را شاهد می گیرم که حتی یک آه هم نگفت. در طول آن مدت، تنها ذکر گفت و آیاتی از قرآنی را که حفظ بود تلاوت می کرد. پای آسید صادق فقط پا نبود، بال پرواز هم بود، بالی که او را دوباره به جبهه برد، تا آسمانی اش کند.

برشی از زندگی شهید سید صادق شفیعی

منبع: خبرگزاری فارس

شکست محاصره

در عملیات کربلاي ۵، گردان علي اکبر از لشکر سیدالشهدا در محاصره ي عراقی ها قرار گرفت. مهمات و آذوقه ي نیروها تمام شد. نیروی کمکی هم نمی توانست به آنها کمک کند. هیچ چاره اي نبوده يك باره همهي بچه ها صدا زدند یا زهرا (س) ما به نام تو این حمله را آغاز کردیم. ما رایاری کن. چند لحظه بعد طوفان شدید بر منطقه احاطه یافت و بچه ها توانستند با مهمات کم محاصره را شکسته و پیروز شوند. منبع: کتاب سیرت شهیدان

خواستگاری

جلسه اولی که او مدن خونه مون خواستگاری به هم گفت: "تنها نیومدم. حضرت زهرا (س) همراهم او مدن.!" من از کل اون جلسه فقط همین یه جمله شو یادمه. وقتی هم رفتن من فقط گریه می کردم مادرم نگرانم بود و مدام می پرسید "مگه چی بهت گفت که این جوری گریه می کنی...؟! "گفتم "یادم نیست چی گفت. فقط یادمه که گفت. با مادرش حضرت زهرا (س) او مده خواستگاری. منت به سرم فاطمه بنهاد و پذیرفت من رابه کنیزی و شدم عروس حضرت زهرا (س). جوابم مثبته تا اینو گفتم خانواده ام زدن زیر گریه. من اون شب واقعاً حضور حضرت زهرا (س) رو حس می کردم. مدام ذکر حضرت زهرا (س) رو لباش بود. مداح نبود ولی همیشه وسط هیئت روضه حضرت زهرا (س) می خوند. ارادت قلبی سیّد به حضرت باعث شد تا "سرانجام مثل مادر پهلو شکسته اش با اصابت ترکش به پهلویش به شهادت برسه".

برشی از زندگی شهید سید اسماعیل سیرت نیا راوی: همسر شهید

روضه هفتگی

در عزاداری و زیارت حضرت سیدالشهدا (ع) مسامحه ننمایید، روضه هفتگی ولو دوسه نفر باشد، اسباب گشایش امور است. اگر هفتگی هم نشد، دهه اول محرم ترک نشود. روایتی از مرحوم آیت الله قاضی

روضه حضرت زهرا (ع)

توی خط مقدم کارها گره خورده بود و خیلی از بچه ها پرپر شده بودند و خیلی هاهم مجروح شده بودند. حاج حسین خرازی بی قرار بود، اما به رویش نمی آورد، خیلی هاداشتنند باور می کردند اینجا آخرشه، یه وضعی شده بود عجیب. توی این گیرودار حاجی اومد بی سم چی را صدا زد و بهش گفت: هر جور شده بابی سیم محمدرضا تورجی زاده را پیدا کن (شهید تورجی زاده فرمانده گردان یازهرا (س)) مداح با اخلاص لشکر بود. او را پیدا کردند حاجی بیسم را گرفت با حالت بغض و گریه از پشت بی سیم گفت: تورجی زاده چند خط روضه حضرت زهرا (س) را برامون بخون. اوهم فقط یک بیت زمزمه کرد که دیدم حاجی بی تاب شد. خدا می دونه نفهمیدیم چی شد وقتی به خودمون اومدیم دیدیم بچه ها دارند تکبیر می گویند. الله اکبر الله اکبر، خط را گرفته بودند، عراقی هارا تارو مار کرده بودند، با توسل به حضرت زهرا (س) گره کار باز شده بود. مصاحبه با شهید محمود اسدی از فرماندهان گردان یازهرا (س) از لشگرامام حسین (ع)

خون ناقابل

بی بی زینب آن زمانی که شمادر شام غریب بودید. گذشت دیگر به احدی اجازه نمی دهیم به شما و به سلاله حسین (ع) بی احترامی کند. دیگر دوران مظلومیت شیعه تمام شده. بی بی جان "انی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حربکم". بی بی عزیزم روی خون ناقابل من هم حساب کن. وصیت نامه شهیدمدافع حرم مصطفی صدرزاده

تائیردر ظهور

امام زمان (عج) عاشقان و دیوانگان ظهور نمی خواهد، بلکه کسانی را می خواهد که در راه ظهور موثر باشند. شهیدمدافع حرم - محمد اشمر لبنانی

یامهدی (عج)

در اردوگاه ما یک برادر ارتشی بود که هنگام عقب آمدن، از روی تانک افتاد و لنگش شکسته بود و دیگر توانایی حرکت یا ایستادن روی پا را نداشت. هر وقت می خواست جایی برود (توالت یا حمام) دو نفر از بچه ها او را می بردند و می آوردند. این برادر سید بود و ساکن مشهد. یک روز صبح بعد از نماز، هر کسی رفت سراغ کاری. بعضی رفتند سر کلاس و بعضی به کارهای خدماتی اردوگاه مشغول شدند. بعضی شروع به مطالعه کردند و بعضی هم خوابیدند. در همین حین، یک دفعه وضع اردوگاه به هم ریخت و همه به سمت آسایشگاه سید هجوم بردند. من هم همراه با بچه ها رفتم داخل آسایشگاه. آنچه می دیدم، غیر قابل باور بود. سید روی پاهایش ایستاده بود و در حالی که گریه می کرد، این طرف و آن طرف می رفت و نام مقدس حضرت مهدی (عج) را به زبان می آورد. بچه ها با دیدن این صحنه یک دفعه ریختند سر سید و تمام لباس هایش را تکه تکه کردند و بردند. سید شفا گرفته بود. چند روز بعد، با اصرار زیاد، از او خواستم قضیه را برایم توضیح بدهد. سید هم بعد از کلی طفره رفتن، گفت: همه بچه ها رفته بودند بیرون آسایشگاه. چند نفری هم خواب بودند. احتیاج داشتم حتماً بروم بیرون اما خجالت کشیدم از کسی بخواهم به من کمک کند. خیلی دلم گرفت. پیش خود گفتم: تاکی باید این بچه ها زحمت مرا بکشند؟ چقدر مزاحم شان بشوم؟ آن چند نفری هم که همیشه مرا کمک می کردند، خوابیده بودند. "از ته دل، آقا امام زمان (عج) را صدا کردم. یک دفعه احساس کردم دوتا دست زیر بغل هایم را گرفتند و بلند کردند. "این طرف و آن طرفم را نگاه کردم، کسی نبود اما من سرپا ایستاده بودم. فکر می کردم خواب و خیال است. برای اطمینان، چند قدم راه رفتم. از شدت تعجب، چشم هایم را مالیدم تا اگر خواب هستم، بیدار شوم؛ اما واقعیت داشت؛ شفا گرفته بودم. همان روز، دکتر عراقی که قبلاً سید را معاینه کرده

و گفته بود که استخوان لگنت بدجوری شکسته است و تا آخر عمر فلج خواهی ماند، وارد اردوگاه شد. وقتی خبرشفا گرفتن سید را شنید، رفت دیدن او. وقتی از آسایشگاه سید بیرون آمد، به بچه ها گفت: "اگر می شود، یک تکه از آن پارچه تبرکی رابه من بدهید."
راوی آزاده دفاع مقدس عبدالرضانصیرپور-خبرگزاری فارس

دانه ی مروارید

فردای قیامت که هیچ چیز از انسان نمی خرنند اشک بر سیدالشهداء را مثل دانه ی مروارید، برایت نقد می کنند. آیت الله بهجت(ره)

جان ناقابل

"یا زینب کبری(س)" اسم شماشفاست. اسم شماراه گشاست. اسم شما بانوی ایثار و اقتدار که می آید، بدن من حقیر می لرزد که من که باشم که بخوام جان ناقابل خود را در راه حرم امن شما تقدیم کنم. بی بی جان من حقیر رو سیاه و آلوده دستانم خالی است و چیزی ندارم که درطبق اخلاص قرار دهم و تقدیم شان کنم جزاین جسم آلوده و ناقابل خود که اگر شما قبول فرمائید رو سفید خواهم شد و اگر نه که من رو سیاه و خسران زده هستم. فقط ترابه خدا بی بی جان نگذارید که حقیرتان شرمنده برادرتان حضرت عباس(ع) شوم. مدافع حرم شما بودن افتخارماست و مدال افتخار است، زیرا راه شما، راه آل الله راه نجات است. دراین راه و امتحان سخت الهی صمیمانه و عاجزانه به دعای خیر تمام کسانی که ذره ای و کمتر از ذره ای به گردن من روسیاه حق دارند احتیاج مبرم دارم. ان شاءالله که بتوانم سرباز خوبی برای ولی فقیه باشم. قسمتی از وصیت نامه شهیدمدافع حرم میثم مدواری

شهید جعفرتوز

"خدایا ما که حسین گونه زندگی نکردیم تا حسین گونه به شهادت برسیم، پس خدایا ما را حُرگونه بپذیر."

زینب بابا

زینب باقری دختر شهید مدافع حرم عبدالله باقری فقط چهار سال سن داشت. درک شهادت پدر برای یک دختر خردسال، سخت است. مادر زینب می گوید: زینب خیلی به پدرش وابسته بود، وقتی حتی عبدالله سرکار می رفت، من را کلافه می کرد و دائم بهانه پدرش را می گرفت. زمانی که پدرش شهید شد و عکس ها و بنرها را می چسباندند و می گفتند شهید باقری، زینب میگفت: عکس بابایم رازده اند، ببینید بابایم چقدر خوشگل است، عکسش را همه جازده اند، دلم تنگ شده و می خواهم عکسش را نگاه کنم. وقتی میگویند که باباتیر خورده، سعی می کند کمی جریان را بفهمد ما به زینب می گوئیم که: بابا بهشت است می گوید: خب برویم بهشت، یا این که ما کی بهشت می رویم؟ می گوئیم: ماهر موقع کارهای خوب انجام دهیم، بعد می رویم بهشت. و او میگوید: خب زود کارهای خوب کنیم تا زود به بهشت برویم. یا گاهی هم می پرسد: بهشت تلفن ندارد تا من با بابا حرف بزنم؟ آخرین مرتبه ای که زینب با بابایش تلفنی حرف زد، بابا به او گفته بود: "۱۰ تا دیگر می آیم". و ۱۰ روز دیگر، همان روز خاک سپاری شهید باقری بود. راوی همسر شهید مدافع حرم عبدالله باقری

سلام امام حسین مهربون

سلام امام حسین مهربون. من دختر یک جانباز هستم. پدرم جانباز موجی است. الان که دارم برای شما نامه می نویسم پدرم خوابیده و آرومه آرومه. وقت هایی که خوابه میام کنارش و باهاش حرف می زنم. امام حسین شنیدم رقیه ی کوچولوت به آسمونها رفته. می خوام بهتون بگم من حاضرم دختر شما بشم. به جاش حال بابام رو خوب کنید. از شما خواهش می کنم می دونم که خیلی مهربونید امام حسین عزیزم.

قسمتی از نامه دختر جانباز به امام حسین (ع)

الگوی من حضرت زینب(س)

من مسیحی بودم و در ابتدا با پیروی از خانواده ام که اسلام آورده بودند اسلام آوردم، اما در آن زمان به دلیل سوال های متعدد و بسیاری که در ذهنم بود نماز نمی خواندم به دنبال جواب این سوال ها در مذهب اهل سنت و کتاب های آنان بود که به نتیجه ای نرسیدم، اما با خودم عهد کردم از بحث و تحقیق در این مورد دست بردارم تا اینکه بالاخره در این مکتب جواب های شیعی بسیاری را دیدم تا اینکه بالاخره در این مکتب جواب های خود را یافتم. از آن زمان به بعد در عقیده و مذهب خود محکمتر شدم. در این راه بسیار جنگیدم زیرا من مسلمان و مهم تر اینکه شیعه شده بودم، اما جنگ در این راه مرا در راه امام حسین(ع) و حضرت زینب(س) ثابت قدم تر نمود. "من حضرت زینب(س) را الگوی زندگی خود قرار داده ام و از زندگی ایشان بسیار خوانده ام و با دردها مصیبت های او بسیار شنیده ام" به دلیل ارادتم به این حضرت اسم خود را به زینب تغییر دادم کسی که تحمل حتی گوشه ای از مصیبت هایش برای ما ناممکن است. در حال حاضر مشغول هدایت مردم اندونزی به مذهب شیعه هستم و خداوند در این راه توفیقات بسیاری نصیبم نموده است.

یامعین الضعفا

از صبح تا ظهر، هفت شهید کشف شد. رمز حرکت آن روزمان امام رضا(ع) بود، نزدیک به ۱۵۰ پیکر را آورده تحویل ما بدهد. موجی از شادی در بین بچه ها حاکم شد. سر قرار رفتیم. اجساد داخل یک کانتینر بود. یکی یکی آنها را از ماشین پیاده کردیم، اما همه اجساد عراقی بود که خودمان کشف کرده و تحویل شان داده بودیم و آنها هم اجساد را مخفی کرده و به خانواده هان داده بودند. از بین آن همه جسد عراقی، پیکر یک شهید کشف شد. با هفت شهید کشف شده در صبح، شدهشت شهید. جالب بود، اما از آن جالبتر، نوشته پشت لباس آن شهید بود. "یا معین الضعفا". منبع: کتاب سبک زندگی شهدا

همچون ابوالفضل(ع)

گفت: مادر اگر نگذاری بروم بیشتر ناراحت و غمگین می شوم. اگر ما نرویم دشمن به شهر و خانه ما می آید. من دوست دارم به اسلام خدمت کنم! اشک در چشمانش پیچیده و روی صورتش جاری بود. دلم شکست او را راهی کردم. پنج سال تمام مقیم جبهه ها بود. بار آخری عملیات بدر بود. یک دکل مخابراتی خراب می شود، با اینکه تازه از خط برگشته بود ولی داوطلب می شود که آن را تعمیر کند که خمپاره ای کنارش می نشیند. ترکش یک چشم و یک دستش را به شدت مجروح کرد و دست دیگرش همچون حضرت ابوالفضل(ع) از تن جدا می کند. چند روزی تهران بستری بود. برادرش به ملاقتش رفت. وقتی برگشت عنایت شهید شده بود و انگشت رعیقش را به برادرش داده بود که این رایادگاری بدهد به مادرش!

برشی از زندگی شهید عنایت اله روغنیان

مدافعان حقیقی-مدافعان لاف زن

به روایت یک شاهد عینی که اوایل درگیری ها از سوریه فرار کرد و به لبنان آمد، تروریست هادر منطقه شیعه نشین نزدیک حرم حضرت زینب(س) به منازل مردم حمله می کردند و آنها را غارت می کردند. این خانم سوریه ای می گوید: "روی دیوارها نوشته بودند مال و جان و ناموس شما برای ما حلال است. منتظر دختران شما هستیم." هر خانم چادر پوشی را می کشتند، چون حتما یا شیعه است یا طرفدار حزب الله. حرم عمه سادات با تشکیل یگان های مدافعان حرم توسط شیعیان مختلف منطقه، از تعرض تروریست های وحشی در امان ماند و نیت پلید آنان در نبش قبر و اهانت، به لطف خدا و مجاهدت شهدا محقق نشد. اما هرازگاهی خمپاره ای به حرم شلیک می کردند. اما دست پنهان الهی هم معجزاتی را رغم زد که تروریست هارا از ادامه اهانت و تجاوز بازداشت. به عنوان نمونه، یک بار دو تروریست باموشک ظاهر آربی جی به گنبد شلیک

کردند. اما گلوله عمل نکرد و قل خورد و به پایین افتاد. گلوله دیگری شلیک کردند، باز هم همین اتفاق افتاد. دوتروریست آن چنان وحشت کردند و چنان ترس از عاقبت این جنایت بردل شان چنگ انداخت که فرار کردند و دست از جنگ کشیده و به لبنان رفتند. از آغاز جنگ در سوریه، شیعیان زیادی مثل لبنانی ها، عراقی ها، ایرانی ها، افغانی ها مهم ترین و پرتعداد ترین شیعیانی بودند که در حلقه مدافعان دفاع مقدس حضور یافتند. در مقابل، شیعیانی هستند که تا دیروز ادعای دفاع از اهل بیت و دفاع از شیعه داشتند، اما الان هیچ صدایی از آنها بلند نمی شود آنها که جواز قمه زنی و صورت خراشی را صادر کرده بودند، امروز نه حاضرند خونی در این راه بریزند نه دفاع از حرمت حضرت زینب، ام کلثوم، حضرت رقیه و حضرت سکینه (س) را واجب می دانند. "خون ریختن شان فقط داخل حسینیه و درسایه امنیت و اقتدار نظام اسلامی ایران لازم است." نه در میدان دفاع مقدس و جنگ با اشرار و دشمنان اهل بیت (ع)! این نوع شیعیان که عمدتاً صدای بزرگان شان از لندن و آمریکا به گوش می رسد...

مدافعان حقیقی و مدافعان لاف زن - روایتی از ناصر کاوه

صبح روز شهادت

صبح روز شهادت داخل حرم حضرت زینب (س)، پس از نماز صبح، رو به آسمان می کنه و خطاب به خانم می فرماید:

خدایا میشه که از این پانزده سال مداحی که کردم، فقط یکیش را قبول کنی و شب شهادت حضرت زهرا (س) شهیدم کنی!

... و همان روز، چه زیبا به شهادت میرسد.

نحوه شهادت ایشان اصابت ترکش ترکش به بازو و پهلویش بود.

برشی از زندگی مداح شهید مدافع حرم حجت اسدی

راوی همسر شهید

ابوالفضل

از آن شب پرستاره سالهامی گذرد. شبی که با هم پیمان بستند که خودشان را وقف خوشبختی همدیگر کنند. آن شب درباره ی همه چیز صحبت کردند. حتی راجع به اسم پسری که به دنیا خواهند آورد. از آن شب ۱۰ سال گذشت و هرگز پسری به دنیا نیامد. مداوا کردند فایده نداشت. نذر کردند، اگر به دنیا آمد نامش را ابوالفضل بگذارند. ابوالفضل بدنیا آمد. ۲۰ ساله شد. رشید، زیبا، خوش خلق، از تنهایی درآمدند. ولی شکسته شده بودند. پنجاه سال شان بود. ابوالفضل به جبهه رفت و باز هم تنها شدند. وقتی که شهید شد، دیگر قد علم نکردند. الان ۸۰ ساله هستند. ۳۰ سال است باعکس ابوالفضل حرف می زنند تا کمی از بی قراری دل شان کاسته شود. به یاد پدر و مادران شهیدان گمنام - کتاب ترکش و انار

فدائی حضرت زینب(س) و حضرت رقیه(س)

دفعه اول که می خواست برود، برای خداحافظی آمد. شامش را که خورد گفت: مامان من می خواهم بروم ماموریت. اما نگفت می خواهم بروم سوریه. نمی خواست نگران شوم. من هیچ وقت مانعش نشدم از بس سپاه و انقلاب و جمهوری اسلامی را دوست دارم و هیچ وقت هم نمی گفتم نرود. او هم می دانست که من مخالفت نمی کنم. فقط گفتم: مامان اگر دیدی من چند روز تماس نگیرم، نگران نشو. یک وقت در برف و سرما گیر می کنیم و نمی توانم تماس بگیرم و موبایل آنتن نمی دهد، زنگ نزن جایی که بقیه راهم نگران کنی. گفتم: چشم پسرم. برو خدا پشت و پناهت. وقتی زنگ زد و دیدیم شماره خارج از کشور است فهمیدم به سوریه رفته. به خنده گفتم:

پسر ما هنوز لیاقت نداشتیم برویم سوریه اما تو رفتی. سلام ما رابه حضرت زینب(س) و حضرت رقیه(س) برسان. همین که فرزندانم را حضرت زینب(س) و حضرت رقیه(س) قبول کردند، خدا را شکر می کنم. ان شاء الله دشمنای خدا را نابود کنید. وقتی روحیه مرا دید خیلی خوشحال شد. راوی کبری غفار نقیبی مادر شهید سیدرضا طاهر

دست چپم نذر ابوالفضل(ع)

مهدی همیشه به من می گفت، همیشه احساس می کنم آقا پیش رویم است. به همین جهت دست راستم رو برای احترام روی سینه دارم. دست چپم رو نذر ابوالفضل(ع) کردم و تا پای رفتن دارم، توی جبهه می مونم. از روزی که به جبهه آمده بود، حالاتی در او نمایان شد که من هرگز قبلاً ندیده بودم. راستش خیلی مردانه با دشمن جنگید، آن قدر که فشنگ و مهماتش تموم شد. برایش یه نارنجک پرتاب کردم و گفتم آقا مهدی بگیر و اونو طرف دشمن پرتاب کن. اون هم با همان کتف و شونه زخمی اش نارنجک رو به طرف دشمن پرتاب کرد اما ناگهان گلوله توپ زمین و آسمان رایکی کرد و دیگه مهدی را ندیدم. ماهم بر اثر بارش شدید گلوله های دشمن مجبور شدیم کمی عقب بکشیم. بعد از دو سال پیکرش را آوردند. با دیدن پیکرش آنچنان دچار شگفت شده بودم که فقط زیر لب گفتم: الله اکبر. "دست راستش روی سینه اش بود، دست چپ و دوپایش قطع شده بود." راوی آقاي خاكي منبع: سایت تبیان

آب گفتم، سینه ها بی تاب شد خیمه ها از آه و آتش، آب شد
کربلا لبریز عطر یاس شد نوبت جانبازی عباس(ع) شد

درخواست از امام رضا(ع)

شهید حسن باقری، جوان ترین فرمانده در دوران دفاع مقدس بود و هنگام شهادت، سمت قائم مقامی فرمانده نیروی زمینی سپاه را برعهده داشت. در یکی از سفرهایی که شهید باقری به مشهد داشت، از امام رضا(ع) طلب شهادت کرده بود. در آن خلوت حرم، او حرف هایش را زده بود. حتی آقای واعظ طبسی، دعای حفاظت امام رضا(ع) را به او داده بود. وقتی برگشت پرسیدم: "از آقا چه خواستی؟" جواب داد: "رفتم پیش امام رضا(ع) خواستم و حالا هم منتظر هستم." با این حرف لبخندی روی لبهایش نشست و یک حلقه اشک در چشمانش. برشی از زندگی شهید حسن باقری - کتاب داستان شهیدان

دلم هوای عباس کرده
 اومدگفت: خیلی دلم گرفته. روزه می خونی؟
 شایددیگه فرصت نباشه! گفتم! بروشب عملیاته!
 خیلی کاردارم! رفت و بادوستش برگشت!
 اصرارکه فقط چنددقیقه! سه تایی نشستیم. گفتم: چه روزه ایی؟
 گفت: دلم هوای عباس(ع) کرده! منم شروع کردم!
 ای اهل حرم میرعلمدار نیامد. علمدار نیامد!
 سقای حرم سیدوسالار نیامد. علمدار نیامد!
 کلی وقت با همین دو بیت گریه کردند.
 رهاشون کردم به حال خودشون!
 عملیات بارمزیا ابوالفضل العباس(ع) شروع شد...
 بی سیم زدم وضعیت شون و پیرسم گفتند :
 چند لحظه قبل شهید شد با دست بریده
 روایتی از شهید ابوالفضل سرآبادانی
 ساقی تیر خورده عطشان، ابوالفضل
 غم دارآب خیمه جانان، ابوالفضل
 دست قلم، بر سرعمود و تیر در چشم
 افتاده بانام برادر جان ابوالفضل

هوس روزه امام حسین(ع)

برادرهای اسیرم راداردوگاه می دیدم که دست بسته و اسیرند.
 نمی خواستم جلوی دشمن ضعف نشان دهم. عنوان بنت الخمینی و
 ژنرال به من جسارت و جرأت بیشتری می داد. اما از سرنوشت مبهمی
 که پیش رویم بود می ترسیدم. نمی توانستم فکرکنم چه اتفاقی
 ممکن است برای ما بیفتد. توی اسارت آن هم من، یک زن "تنها
 دلم هوس روزه ی امام حسین(ع) راکرده بود. دوست داشتم یکی
 بنشیند و برایم روزه عصرعاشورا بخواند. خودم راسپر دم به حضرت
 زینب(س). کتاب من زنده ام، خاطرات دوران اسارت معصومه آباد

یا حضرت ام البنین (ع)

... مادر شهیدان جاسم، صباح، رعدو موفق تقوی، "بشري ماهان" متولد شهر نجف اشرف هست.؛ او می گوید مدت زیادی بود که از بچه هایمان که در عراق بودند، خبر نداشتیم. با توجه به خوابی که دیدم، مطمئن شدم بچه هایم شهید شده اند. یکبار حضرت ام البنین (ع) به خوابم آمد و به من گفتند: پسر توهم شهید شده، پسر من هم شهید شده است. من در حالی که چادر خانم را گرفته بودم، می گفتم: خانم، من هم ام البنین ام... با صدای بلند فریاد می زدم؛ به او گفتم: خب، حالا که من ام البنین هستم، از صبرت به من هم بده. شوهرم با فریادهای من از خواب بیدار شد و مراهم بیدار کرد؛ بعد از دیدن این خواب هم بی تابي ام نسبت به بچه هایم کمتر شد و دلم آرام گرفت. طوری که گاهی مردم می گویند چطور عکس بچه هایت را مقابلهت می گذاری و حرف می زنی؟" من هم می گویم ام البنین به من صبر داد. "راوی رضا رسول زاده

یک قمقمه، دوازده نفر

ارتباط گردان کمیل با مقر قطع شد. آخرین حرف را بچه ها به حاج همت گفتند: حاجی به امام بگو ما عاشورایی جنگیدیم و حاجی شاید آن سوی بی سیم فقط می توانست سربکوبد به جعبه های فشنگ و اشک بریزد. نه آب رسید و نه غذا. دوازده نفر با یک قمقمه سر کردند. عراقی ها که به کانال رسیدند اکثر بچه ها از تشنگی شهید شده بودند. بقیه را هم تیر خلاص زدند. بچه ها در قتلگاه ماندند برای همیشه. قتلگاهی پراز لب های تشنه و پراز لاله هایی که سال ها بعد نیز با یک سوراخ در جمجمه های پراز گل پیدا می شوند، و می شوند شهید گمنام. در پیچ و تاب غیرت خود آب می شوی سقای تشنه، تشنه ی نایاب می شوی

لب تشنه

به گوش من رسونده بودن که سجاد لب تشنه در تاسوعای حسینی شهید شده، موقعی که مجروح شده بود، داشت ازش خون می رفت، درخواست آب کرد، ولی همزمانش مانع شدن وبهش گفتن که اگه بهت آب بدیم، تو سریع جون میدی و فعلا آب واسه جسمت خوب نیست. لذا بهش ندادن و سجاد لحظات بعد به شهادت رسید. وقتی این موضوع رو شنیدم خیلی غمگین شدم، همش به خودم می گفتم که پسر لب تشنه شهید شده و کاش بهش آب می دادند.

شب در خواب دیدم که تو یک مکان بزرگی هستم و یک کوه در مقابل من، سجاد من بالای کوه افتاده بود و منم داشتم می رفتم سمتش که بهش آب بدم. کمی که رفتم جلو دیدم که یک خانم چادری با عصا داره میره سمتش. حضرت زهرا (س) بود. ایستادم و نگاه کردم. دیدم سر سجاد رو گذاشت رو دستانش و داره به سجاد آب میده. من خواستم برم پیشش ازش تشکر کنم که یه وقت دیدم واسم دست تکون داد که برگردم. (منظورش این بود که بچه ات رو سیراب کردم و نگران نباش و برگرد) از وقتی که این خواب رو دیدم، خیالم راحت شده که سجاد من سیراب شده است. مادر شنیده ام در روز تاسوعای حسینی بالب های تشنه شهید شدی و مادرت زهرا (س) سیرابت کرد. راوی مادر شهید مدافع حرم، سجاد طاهرنیا

زیارت عاشورا

بعد از نماز کار همیشه اش خواندن زیارت عاشورا بود. حتی اگه مهمونی بود یا کار داشت یا موقع غذا بود تا زیارت عاشورا نمی خوند نمی اومد. شب عاشورا یا توی مراسم دعاگریه اش دیدنی بود. طوری گریه می کرد که همه بدنش می لرزید. توی عزای امام حسین (ع) سیاه می پوشید وصف اول سینه می زد. خیلی ها عاشق حاج یدالله بودند. وقت نوحه خونی و عزاداری کارشون شده بود نشستن کنار حاجی بلکه از حالت های معنویش تأثیر بگیرند.

برشی از زندگی شهید حاج یدالله کلهر

راز شهید

قبل از عملیات بدر غلامرضا جلو منو مادرش بدنش را برهنه کرد و گفت: نگاه کنید. دیگر این جسم را نخواهید دید. همان طور شد و در عملیات بدر مفقود گردید. دوازده سال در انتظار بودم و با هر زنگ به سمت درمی دویدم تا اگر برگشته باشد اولین کسی باشم که او را می بینم. تا اینکه یک روز خبر بازگشت او را دادند. "فقط یک جمجمه از شهید برگشته بود که مادرش از طریق دندان فرزندش او را شناخت." در نزد ما رسم است که بعد از دفن، سه روز قبر بصورت خاکی باشد. "شب‌ی در خواب دیدم که چند اسب سوار آمدند و شروع به حفر قبر کردند. گفتم چکار می کنید؟" "گفتند مامور هستیم او را به کربلا ببریم."

گفتم: من دوازده سال منتظر بودم، پس چرا او را آوردید؟ گفتند ماموریت داریم. و یک مرد نورانی را نشان من دادند. عرض کردم: آقای این فرزند من است. فرمود: باید به کربلا برود. او را آوردیم تا تو آرام بگیری و بعد او را ببریم. یک باره از خواب بیدار شدم... با ماهنگی، اجازه نبش قبر گرفتیم، اما خبری از جمجمه غلامرضان بود و شهید به کربلا منتقل شده بود و او در جرگه عاشورائیان در کربلا ماوا گرفته بود.

منبع: به نقل از سایت افلاکیان - راوی: احمد زمانیان پدر شهید.

من از این دیگ ها حاجت می گیرم

آقا حامد سال ها تو هیئت فاطمیه (س) طالقانی تبریز به عزاداری مشغول بود. وقتی ایام محرم می شد یکی از چرخ های مخصوص حمل باندها رو برای خودش برمی داشت و وظیفه حمل اون چرخ روبه عهده می گرفت. با عشق و علاقه خاصی هم این کار روانجام می داد. وقتی عاشورا می شد برای هیئت چهار هزار تا نهار می دادیم که حامد منتظر می شد همه کم کم برن. تا کار شستن دیگ ها رو شروع کنه. با گریه و حال عجیبی شروع به کار می کرد.

بهش می گفتن آقا حامد شما افسری وهمه شما رامی شناسنتون بهتره بقیه این کارها را انجام بدن.
می گفت: "اینجا یه جایی هست که اگه سردارهم باشی باید شکسته شوی تا بزرگ بشی". و همین طور می گفت:
"شفا تو آخر مجلسه، آخر مجلسم شستن دیگ هاست و من از این دیگها حاجتم رو خواهم گرفت". که بالاخره این طور هم شد.
برشی از زندگی شهید تبریزی مدافع حرم حامد جوانی

این بچه مال ماست

یکی از تاکسی های باباش تصادف کرده بود. خواست باموتور بره اونجا، نذاشتم. می ترسیدم سوار موتور شه. گفتم: "مادر جون صلاح نیست با موتور بری." گفت: "مادر من واردم، ان شاءالله طوری نمی شه، ولی اگه شمانا راحت میشی نمیرم. بعد همون شب تو خواب مشرف شدم خدمت بی بی حضرت زهرا (س) فرمودند چرا نگذاشتی بچه مابرو؟" گفتم: "بی بی جان! دوست نداشتم با موتور بره، می ترسیدم اتفاقی براش بیفته." فرمودند:
"نه تو خاطر جمع باش، ماهمیشه مواظب حسن هستیم، این بچه مال ماست، خودمان تا. موعده مقرر از او حفاظت می کنیم."
برشی از زندگی شهید حسن آقاسی زاده،
راوی مادر شهید کتاب شهاب

سه ساله ی امام حسین (ع)

.... وقتی برای آخرین بار جبهه می رفت به همه ی خانواده قول شفاعت داد. کاملا می دانست که رفتنی شده! گفت: دیدار ما به قیامت در صف شهدا. دختر سه ساله اش را خیلی دوست داشت.
او را روی زانو نشانده بود. گفتم:
تکلیف این بچه چه می شود؟ از جا بلند شد و گفت:
این فرزند که از سه ساله ی امام حسین (ع) عزیزتر که نیست. وقتی به جبهه رفت همه دوستان با اشاره به پایان جنگ می گفتند:

دیرآمدی کفگیر به ته دیگ رسیده! او هم گفت: اتفاقاً ته دیگ خوشمزه تر است. در عملیات مرصاد به همراه رزمندگان گردان مسلم به قلب منافقین هجوم برد و در همان آغاز نبرد گلوله ای به قلب او نشست. تنها کلامی که از او شنیدند فریاد رسایی بود که از اعماق جانش برخاست: "یا زهرا (س) یا زهرا (س) یا زهرا (س)".
منبع: کتاب کبوتران حرم

ملاقات با امام زمان (عج)

جلسه می گذاشتند و بحث می کردند؛ به نتیجه نمی رسیدند. آن پایگاه امنی که دنبالش بودند؛ پیدا نمی شد. کار داشت عقب می افتاد و عملیات هم نزدیک بود. آمد و پرسید نماز امام زمان (عج) را چگونه می خوانند. توضیح دادم و گفتم: چطور مگه؟
واسه چی میخوای؟" گفت: "نذر کرده بودم، اگه مشکل حل بشود به شکرانه، نماز امام زمان (عج) بخوانم. توی همین افکار بود که روی نقشه خوابش برده بود. توی خواب امام عصر (عج) را دیده بود و جایی رانشان داده بود و بهش فرموده بود: "این جایگاه بزنی. محل خوبی است." دوستانش سربه سرش می گذاشتند "راستش را بگو، این جا را رو نکرده بودی! از کجا گیر آوردی؟"
برشی از زندگی شهید بروجردی کتاب امام زمان و شهدا، ص ۵۲

مزار

هروقت که نام خانم فاطمه زهرا (س) را می شنید، آهی بلند از دل می کشید و می گفت: مادر جان قربانت شوم. و همیشه در حسرت زیارت مزار پنهان خانم بود. همیشه می گفت: بی بی دو عالم قبر و نشانی نداره و همیشه در این فکر بود که ما اگر قبر داشته باشیم باید خجالت بکشیم.

روایتی از مدافع حرم شهید میثم نظری

سرلشکر پابرهنه

از ساختمان عملیات که اومدیم بیرون راننده منتظرما بود. اما عباس بهش گفت: ما پیاده می یایم. شما بقیه بچه ها رو برسون. دنبالش را افتادم. جلوتر که رفتیم صدای جمعیت عزادار شنیده می شد. عباس گفت: بریم طرف دسته عزادار. تا به خودم اومدم که دیدیم عباس کنارم نیست. پشت سر من نشسته بود روی زمین. داشت پوتین ها و جوراب ها شوردمی آورد. بند پوتین ها شو بهم گره زد و آویزونشون کرد به گردنش. شده بود خُر امام حسین (ع). رفت وسط جمعیت شروع کرد به نوحه خواندن. جمعیت هم سینه زنان راه افتاد به طرف مسجد پایگاه. تا اون روز فرمانده پایگاهی رو ندیده بودم این طوری عزاداری کنه. پای برهنه بین سربازان و پرسنل، بدون اینکه کسی بشناسدش... برشی از زندگی سرلشکر شهید عباس بابایی- راوی: سرهنگ خلبان فضل الله نیا

اولین کلام

۱۵ روز بود که بیهوش افتاده بود روی تخت. گفتند به هوش اومده خودتون رو برسونید. با پدرش رفتیم بیمارستان. انگار داشت اشاره می کرد. تشنه بود. آب که به لبش رسید حالش عوض شد. شاید یاد تشنگی امام حسین (ع) افتاده بود. شروع کرد به یا حسین (ع) گفتن. بعد از ۱۵ روز بیهوشی این اولین کلمه ای بود که به زبون آورد. هنوز داشت یا حسین (ع) می گفت که شهید شد.

راوی: مادر شهید حسین علی پور اسحاق

خواب پیامبر (ص)

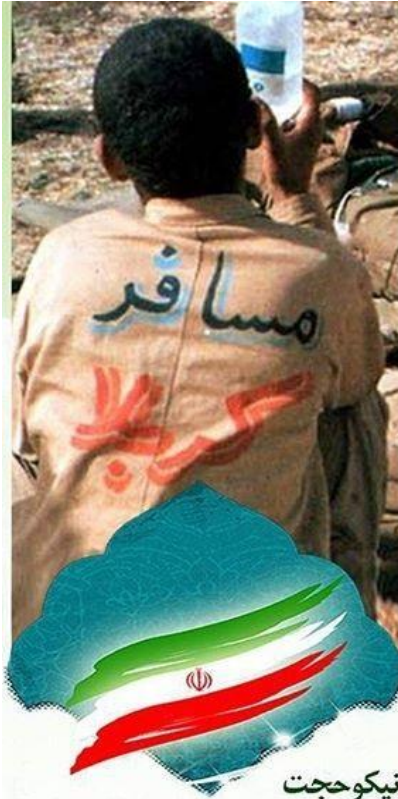
... در آن شب حضرت پیامبر (ص) را دیدم که روی دوش یوسف دست نوازش می کشید. وقتی از خواب بیدار شدم، گفتم که از طرف خدا برای ما گشایشی ایجاد شده و خدا را شکر گفتم. من به آنها گفتم که به اذن خدا من و کودکم به زودی از اینجا آزاد خواهیم شد. آن هاهم به من می گفتند تو دیوانه ای و ۲۲ سال دیگر

باید در زندان باشی، چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟ ولی من در مقابل چشم‌مانم آن خواب صادق را می‌دیدم و معتقد بودم که خداوندی که به من یوسف را عطا کرده، یوسف را از مادرش محروم نخواهد کرد. شالیط یک سرباز اسرائیلی بود که پنج سال پیش توسط حماس به اسارت گرفته شد. و دولت حماس او را در قبال آزادی بیش از هزار نفر از اسرای فلسطینی آزاد کرد که این تبادل اسرا در سه مرحله انجام گرفت. در آن روز تاریخی، فیلم شالیط از شبکه بی‌بی‌سی پخش شد و خبر این بود که در مقابل دریافت یک نوار ویدیویی از شالیط، ۲۰ نفر از اسرای فلسطینی در مرحله اول آزاد خواهند شد. وقتی خبر به ما رسید که یک خانم به همراه فرزند خودش آزاد می‌شود، کسی جز من با این خصوصیات در زندان نبود. وقتی این خبر را شنیدم، خدا را شکر می‌کردم و تکبیر می‌گفتم و سجده شکر بجا آوردم و شروع کردم برای یوسف دست زدن و گفتم خواب ما تعبیر شد. و من دوم سپتامبر ۲۰۱۰ آزاد شدم. فاطمه الزق اسیر آزاده فلسطینی، اتحادیه بین‌المللی امت واحد

عیدی، عید غدیر

پدرم همیشه هر عیدی که می‌شد به ما عیدی می‌داد. روز عید قربان هم به ایشان گفتیم عیدی ما را بده، اما هر چه اصرار کردیم بابا گفتند: عید غدیر عیدی تان را می‌دهم. این اولین دفعه بود که همچین کاری کردند. آخرین دفعه‌ای که ایشان را دیدم بعد از ظهر روز جمعه بود که رفته بودیم بیرون، ایشان ما را رساندند خانه و شهید نواب آمد دنبال شان و رفتند. موقعی که خواست برود خوب یادم هست که مفاتیح به دست رفت چون شهید مقدم عادت داشت همیشه دعای سمات را می‌خواند. شهید تهرانی مقدم در ایام غدیر به درجه رفیع شهادت نائل شدند و عیدی خود را از دست مولا امیرالمومنین (ع) گرفتند.

راوی فرزند شهید تهرانی مقدم



قبل از عملیات کربلای ۴ بود. حسن خواب دید که بر سر سفره ای، تمام دوستان شهید ما در کنار امام حسین علیه السلام نشسته اند. حسن بعد از سلام و اظهار ادب از امام علیه السلام پرسیده بود: **آقا! من هم اجازه دارم سر این سفره کنار شما بنشینم؟** حضرت علیه السلام فرمودند: **بله! شما در فلان روز و فلان مکان مهمان ما هستید همینطور هم شد.** بعد از عملیات، پیکر مطهر حسن را همان جایی که امام حسین علیه السلام در خواب فرموده بودند، پیدا کردیم...

خاطره‌ای از زندگی شهید حسن نیکو حجت

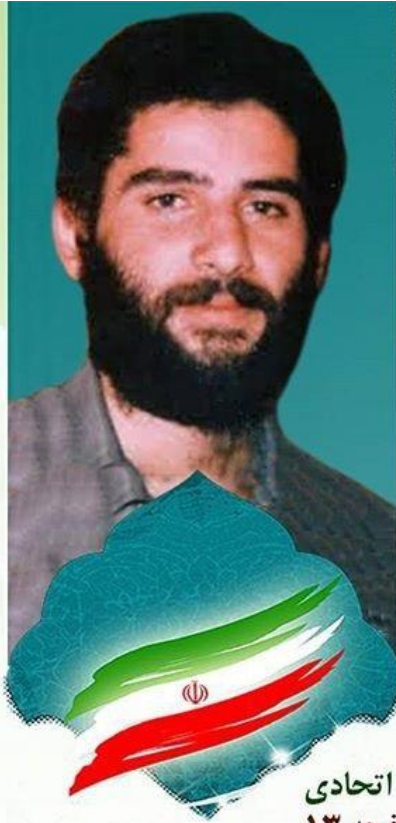
منبع: کتاب یک فروغ از رخ ساقی، دفتر اول، صفحه ۱۰۴



خواب امام حسین (ع)

حاج آقامدنی توی یکی از جلسات درس شون فرمودند: من توی دو تا موضوع نسبت به خودم شک داشتم: یکی اینکه آیا من سید هستم؟ دوم اینکه آیا لیاقت دارم در راه خدا شهید بشم یا نه؟ یه شب خواب امام حسین (ع) رو دیدم. آقا اومد بالای سرم دستی روی سرم کشید و فرمود: "یابنی انک مقتول. یعنی ای فرزندم!" تو کشته می شوی. اونجا بود که خیالم راحت شد. با این جمله آقا جواب هر دو سوالم رو دادند. خاطره ای از شهید محراب ایت الله سید اسدالله مدنی

منبع: کتاب مجمع ملکوتیان، صفحه ۷۶



روز عاشورا اونقدر گریه کردم که بیهوش شدم. آقای
اومد سمتم و یه بچه نوی آغوشم گذاشت و فرمود:
بزرگش کن. گفتم: من خودم بچه زیاد دارم، وقت
ندارم. فرمود: **واسه علی اصغر امام حسین** هم
وقت نداری؟ داشت ازم دور می شد که پرسیدم: آقا
شما کی هستین؟ برگشت و فرمود: **امام سجاده**
علی اصغر روز میلاد امام سجاده به دنیا اومد. روز
شهادت امام سجاده هم توی تیپ امام سجاده
شهید شد...

خاطره ای از زندگی **شهید علی اصغر اتحادی**
منبع: کتاب حدیث عشق، صفحه ۱۳



روضه علمدار کربلا

موقع روضه خونی که میشد سفارشش روضه علمدار کربلا. خیلی
عاشق حضرت ابوالفضل(ع) بود. بعد هم آنقدر گریه می کرد که
نزدیک بود از حال بره.

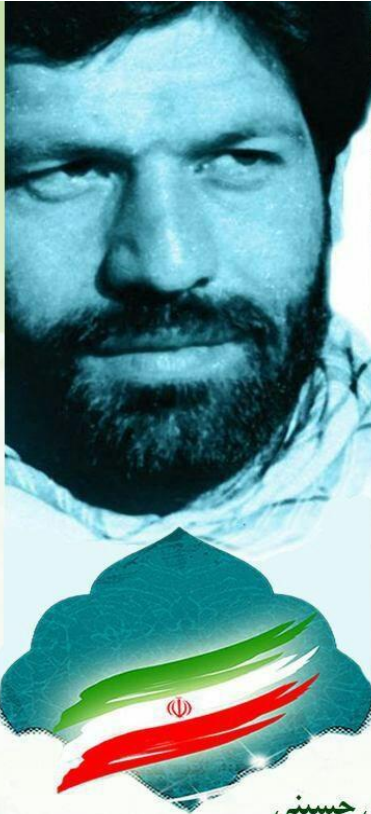
این یک بیت شده بود تموم خواسته اش بود:

دوست دارم دستم افتد تا مگر دستم بگیری

لحظه ای پیشم نشینی تا سپند آسا بمیرم

آرزوش برآورده شد. هم دستش قطع شد و هم به شهادت رسید.

راوی علی طاهری، پسر عموی شهید علیرضا کریمی



نمازهای مستحبی زیاد می خواند. ولی به خواندن دو رکعت خیلی مقید بود. همیشه بعد از نماز صبح با حال خاصی می خوندش. می دونستم پشت هر کارش حکمت و دلیلی نهفته. براهمین یکبار ازش پرسیدم: **این نماز که می خونى چیه؟ اول از جواب دادن طفره رفت، اما اصرار که کردم، گفت: اگه قول بدی تو هم همیشه بخونی میگم... وقتی قول دادم، گفت: من هر روز این دو رکعت نماز رو برا سلامتی و فرج امام زمان علیه السلام می خونم...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سید علی حسینی
منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم ۳ به نقل از همسر شهید



پیرمردزیا

شب عملیات خیبر در منطقه‌ی جفیر مسیر عملیات را گم کردیم. ما چهار نفر بودیم که با یک تانک همین طور بدون جهت پیش می‌رفتیم. یک مرتبه متوجه شدیم از نیروهای عراقی هم گذاشته‌ایم؛ مانده بودیم که چه کنیم. ناگهان پیرمردی خوش چهره، با محاسنی سپید و نورانی و نسبتاً قد بلند ما را صدا زد و گفت: "شما راه را گم کرده‌اید." بعد با اشاره راه را به ما نشان داد. وقتی به نیروهای خودی رسیدیم، تازه به خودمان آمدیم که آن پیرمرد که بود. منبع: لوح فشرده عهدی جدید

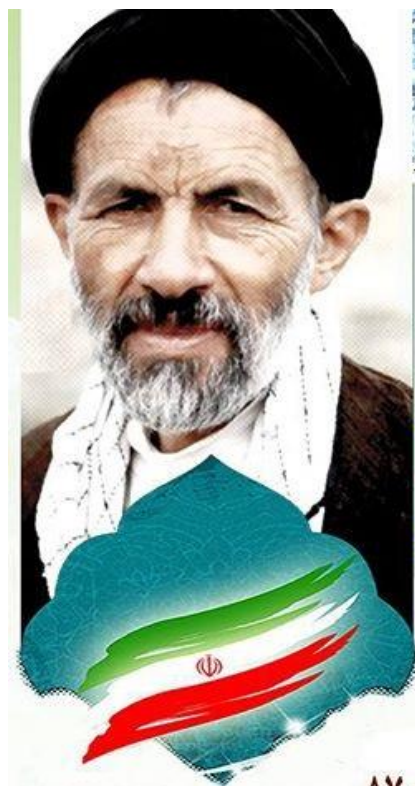


خواب حضرت زهرا علیها السلام رو دید و می گفت: فقط از خدا می خوام روز شهادت حضرت زهرا علیها السلام شهید بشم... شب شهادت حضرت زهرا توی عملیات کربلای ۵ بچه ها خیلی سختی کشیدند. علیرضا گفت: نگران نباشین، فردا ساعت ۱۰ صبح کار دشمن تمامه... روز بعد که شهادت حضرت زهرا بود، در حال نماز ترکش خورد به پهلویش و شهید شد و به آرزوش رسید. همانطور هم که پیش بینی کرده بود، ساعت ده صبح کار دشمن تموم شد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید علیرضا هاشم نژاد
منبع: کتاب مقیم کوی رضا علیها السلام ، صفحه ۲۲۷



قرار بود دست علی آقارا که عصبش قطع شده بود، عمل کنند. ماهم رفتیم که تنها نباشد. تا کاملاً بیهوش شود، بالای سرش بودیم. قبل از عمل، وقتی به طرف اتاق جراحی می بردندش، شروع کرد به خواندن روضه حضرت فاطمه زهرا (س). دکتر و دستیارانش مشغول کار خودشان شدند؛ اما هنوز علی آقادر حال خواندن بود. هنوز ماده بیهوشی به او تزریق نشده و روضه اش به آنجا رسیده بود که پهلویش حضرت رامی شکنند. چنان اشک می ریخت که گمان می رفت عمل رابه ساعتی بعد موکول کنند. بعد از بیهوشی هم تا چند دقیقه "یافاطمه" (س). می گفت. باین تقوا و اتصالش بود که دیگران راهم متصل می کرد. منبع: کتاب روزتیغ



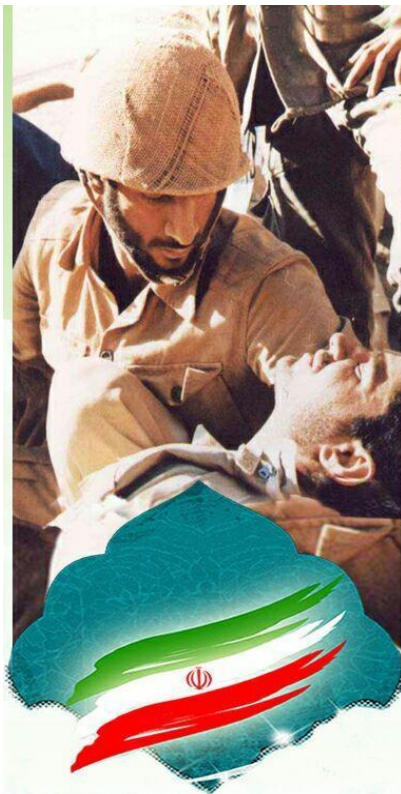
مدتی بود که توی پیچ و خم زندگی و نملایمات حسابی کم آورده بودم و تقریباً خانه نشین شده بودم. یک روز حاج آقا ابوترابی (که دوست دوران اسارتیم بود) به دیدنم اومد و گفت: عباس! میدونی چرا این جور شدی؟ چون تو از قرآن و دعا و زیارت عاشورا فاصله گرفتی، همین زیارت عاشورا و امثال اون بود که من و تو، و خیلی های دیگه رو زیر دست جلاان صدام زنده نگه داشت...

خاطره ای از زندگی سید آزادگان سیدعلی اکبر ابوترابی
منبع: کتاب فانوس زائر، صفحه ۸۷



شهادت

خواب امام حسین (ع) رو دیده بودم. به حضرت عرض کرد: کاش من هم توی کربلا بودم و شما رو یاری می کردم. امام بهش فرموده بودند: ناراحت نباش! سیدی از نسل ما علیه کفر قیام می کنه، تو در اون جنگ شرکت می کنی و شهید می شی. چهارده سال گذشت. جنگ ایران و عراق شروع شد. باز هم خواب امام حسین (ع) رو دیدم. آقابهش فرموده بودند: پسرم! وقتش رسیده که به آرزوت برسی. محمدعلی عزمش رو برای رفتن به جبهه جزم کرد. و چیزی از خوابش نگذشته بود که توی جزیره مجنون به شهادت رسید. شهید محمد علی نامور کتاب لحظه های بی عبور



وقتی ترکش به قلبش خورد ، بلند گفت:
یا مهدی علیه السلام ...

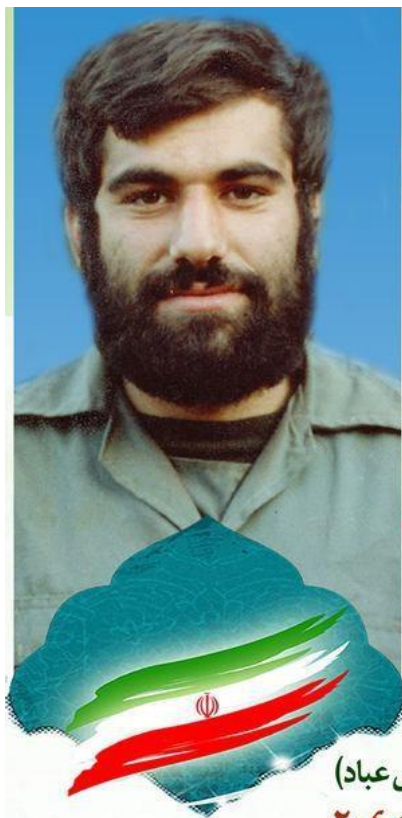
سرش رو بلند کردم که بذارم روی پام،
اما گفت: **ول کن سرم رو، بذار آقا سرم رو**
بغل کنه...

هنوز لبخند به لب داشت که پر کشید...
چه رفتی؟ سر به دامن **مولا**... **با لبخند**...



غسل شهادت

شب شهادت امام حسن عسگری (ع) چنان دعای توسلی خواند که همه دلهارا منقب کرد. انگار می دانست که می خواهد برود. به فراز مربوط به امام حسین (ع) که رسید این جمله را گفت: "تموم زندگیم مال حسین" به فراز مربوط به امام رضا (ع) که رسید عرض کرد. یا امام رضا (ع) زن و فرزندم را به تو می سپارم نیم ساعت قبل از حرکت برای عملیات تو ماشین آماده بودیم دیدیم همه به جرحمید هستند. گشتم حمید را پیدا کنم دیدم به حمام رفته. داد زدم حمید دیر شده گفت: دارم غسل شهادت می کنم. برشی از زندگی شهید مدافع حرم، حمید اسداللهی



گردان امام حسین علیه السلام توی محاصره دشمن قرار داشت. دست مشدی عباد فرمانده ی گردان هم قطع شده بود، اما با همون حالت ایستاده و مردونه می جنگید. مشدی عباد به عقب بی سیم زد و گفت:

سلام من رو به امام خمینی برسونید و بگید
مشدی عباد و نیروهاش حسین وار جنگیدن
و حسین وار شهید شدند. جنازه مشدی عباد هم برنگشت. توی وصیت نامه اش نوشته بود: ای کاش وقتی شهید شدم، جسم من رو پیدا نکنند

خاطره ای از سردار شهید محمدباقر مشهدی عبادی (مشدی عباد)
منبع: کتاب سرزمین مقدس، صفحه ۲۰۴



سلام با بدن قطعه قطعه

از وسط میدون مین صدای انفجار آمد. وقتی رسیدیم شهید سید محمد زینال حسینی هم اونجا بود. دیدیم برادر بسطام خانی از وسط دو تیکه شده پایین تنه اش به کناری افتاده و خون از جسمش فوران می کنه. چند تا بودیم که با احتیاط وارد میدون مین شدیم و به بالای سرش رسیدیم.

"بسطام خانی با اینکه توی خون دست و پا می زد به ما روحیه می داد و با خنده می گفت برادرها. چیزی نشده! تمام امعاء و احشاء بدنش بیرون ریخته بود. آخرین کلامش با بدن قطعه قطعه سلام بر امام حسین (ع) بود." منبع الوارثین



مهدی توی وصیت نامه اش نوشته بود: رسیدن به سن ۳۰ سال، بعد از علی اکبر علیه السلام برایم ننگ است مادرش می گفت: آخرین بار که از سوریه برگشت ایران، باهم رفتیم مشهد. بعد از زیارت دیدم مهدی کنار سقاخونه ایستاده و می خنده. ازش پرسیدم: چیه مادر؟ چرامی خندی؟ گفت: مادر! امضای شهادتیم روز امام رضا علیه السلام گرفتیم. بهش گفتم: اگه تو شهید بشی من دیگه کسی رو ندارم. مهدی دستش رو به سمت آسمون بلند کرد و گفت: مادر خدا هست...

خاطره‌ای از زندگی شهید مهدی صابری

منبع: کتاب خاطرات مدافعان حرم، صفحات ۳۳ و ۳۴



دستمال اشک

حدود ۱۲ سال پیش، مهدی به همراه تعدادی از دوستانش به دیدن آیت الله حق شناس رفته بودند که آیت الله از بین دوستانش، فقط به مهدی یک دستمال داده و گفته بود اشک هایی که برای امام حسین (ع) می ریزی را با این دستمال پاک کن و آن رانگه دار تا در کفنت بگذارند. دوستانش هم گفته بود که احترام این آقا را خیلی داشته باشید. بار دیگر که به دیدن ایشان رفته بودند، آیت الله به محض این که مهدی رامی بیند، گریه می کند. برشی از زندگی شهید مدافع حرم مهدی عزیزی



شب حمله همهٔ پیشانی بندها رو ریخته بود
به هم... دنبال یه پیشانی بند می گشت که
روی اون نوشته باشه **یا فاطمه الزهرا**
بچه ها گفتند: یکی اش رو بردار دیگه، مگه
فرقی هم می کنه؟ محمد جواب داد: **من مادر
ندارم. دلم خوشه که وقتی شهید شدم،
حضرت زهرا** بیایند بالای سرم و برام
مادری کنن...

خاطره ای از زندگی شهید محمد ابراهیمیان
منبع: کتاب خط عاشقی ۲، صفحه ۱



همه زندگیش حضرت زهرا (س) بود

داوود داشت به دنیا می اومد از اندیشک اومدیم دزفول دنبال
بیمارستان می گشتم. پرس وجو که کردیم، گفتند: "یه بیمارستان
مناسب توی این منطقه است، بیمارستان حضرت زهرا (س)" تا حاجی
اسم بی بی رو شنید طوری گفت یازهرا (س). فکر کردم اتفاقی
افتاده، ولی خودش گفت: "اسم همسر زهراست، توی عملیات فتح
المبین مجروح شدم با رمز یازهرا (س)، حالا هم که تولد بچم تو
بیمارستان حضرت زهرا است." حاجی راست می گفت، همه زندگیش گره
خورده بود به حضرت زهرا (س)، پیکرش هم شد مهمون همیشگی بهشت
زهرا (س). برشی از زندگی سردار شهید حاج عباس کریمی



خواب امام حسین علیه السلام رو دیده بود. به حضرت عرض کرده بود: کاش من هم در کربلا بودم و شما رو یاری می کردم. امام علیه السلام فرموده بودند: ناراحت نباش! سیدی از نسل ما علیه کفر قیام می کنه، تو در اون جنگ شرکت میکنی و شهید میشی ... ۱۴ سال گذشت. جنگ ایران و عراق شروع شد. باز هم خواب امام حسین علیه السلام رو دید. حضرت بهش فرموده بود: پسر من! وقتش رسیده که به آرزوت برسی. محمد علی عزمش رو برا رفتن به جبهه جزم کرد. چیزی از خوابش نگذشته بود که به شهادت رسید...

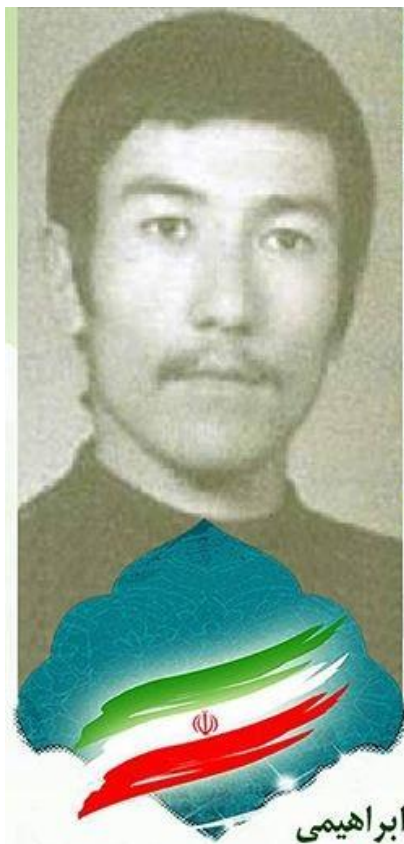
خاطره ای از زندگی شهید محمد علی نامور
منبع: کتاب لحظه های بی عبور ، صفحه ۸۵



نوکر امام حسین (ع)

شهید سید ابوالفضل کاظمی فرمانده گردان میثم حواسش به همه چیز بود، از محتوای سخنرانی، مداحی و نماز جماعت تا مراسم های تاسوعا و عاشورا گرفته، تا گذاشتن چند نفر مأمور برای جفت کردن کفش های عزاداران و گرفتن اسفند دم درب حسینیه و... همه جلسه های هیئت گردان میثم یک طرف، عزاداری دهه اول محرم یک طرف. خدایی دهه اولی رو سنگ تموم می گذاشت.

"سید همیشه می گفت: من قبل از اینکه فرمانده گردان باشم، نوکر امام حسین (ع) هستم." راوی ناصر کاوه



وقتی دخترم به دنیا اومد ، همسرم جبهه
بود. بهش خبر دادیم ، او هم مرخصی
گرفت و اومد. اسم دخترمون رو گذاشت
رقیه و گفت: وقتی رقیه سه ساله شد، من
شهید میشم...

همینطور هم شد. رقیه مون به سن سه
سالگی که رسید ، باباش شهید شد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید سید علی ابراهیمی
منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران استانهای خراسان



مانندرقیه (س)

برای دخترش نامه فرستاد، نوشته بود: دخترم شاید زمانی فرا
رسد که قطعه ای از بدنم هم به تو نرسد، تو "مانند رقیه
امام حسین(ع)" هستی. آن خانم لاقل سر پدرش به دستش رسید، ولی
حتی یک تکه از بدن من به دست شما نمی رسد. آرزویش این بود
که اگر شهادت نصیبش شود مفقودالآثر باشد.

"چون قبر حضرت زهرا (س) هم گمنام است."

برشی از زندگی شهید محمدرضا عسگری - کتاب پرواز در قلاویزان



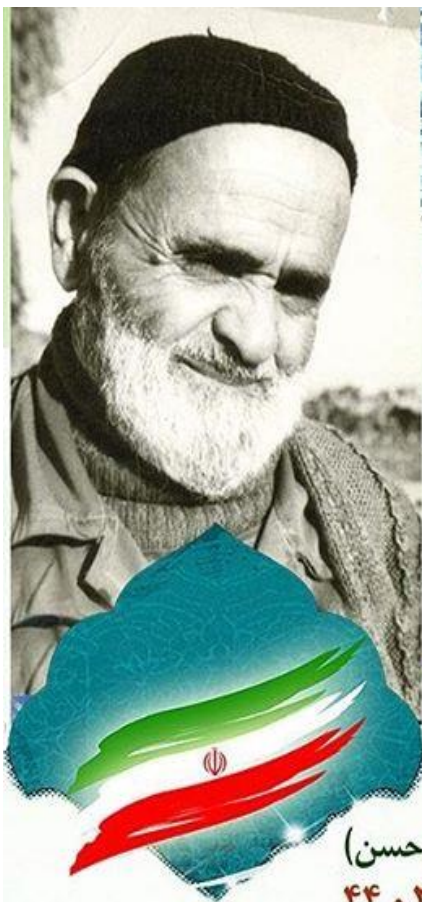
توی جاده خمپاره ای به مصطفی خورد و سرش قطع شد.
 بچه ها دیدند سر بریده اش داره یا حسین علیه السلام میگه. بعد
 از شهادت، کوله پشتی اش رو باز کردند. توی برگه ای
 نوشته بود: **۱. خدایا! امام حسین علیه السلام بال تشنه شهید شد**
منم می خوام تشنه شهید بشم (وقتی شهید شد تا نکرهای
آب خالی بود و درخواست آب کرده بودند) ۲. سر اربابم رو
از پشت بریدند، منم می خوام از پشت سرم بریده بشه
(میگن خمپاره از پشت سر به شهید خورده) ۳. سر بریده
مولایم امام حسین علیه السلام بالای نی قرآن می خوندم، من سرش
رو نمی دونم، ولی می خوام با سر بریده یا حسین علیه السلام بگم ...

خاطره ای از زندگی طلبه شهید مصطفی آقاجانی
 منبع: سالنامه عطش ظهور ۱۳۸۵ به نقل از سردار کاجی

باشک شهادتش را گرفت!

شهید بسیجی امیرتهرانی، آنقدر سریع آمدورفت که چشمان
 خیلی ها در راهش باز ماند. امیر که هنوز اشکهایش در عزاداری
 ها و سینه زنیهایش برای آقامام حسین (ع) که گاه تا مرز
 بیهوشی پیش می رفت از یادمان نرفته است. سرانجام شهید
 امیرتهرانی سر به راه مقتدایش نهاد.

"هرگز فراموش نمی کنم آنقدر شب و روز گریه کرد تا باشک،
 شهادتش را از امام حسین (ع) گرفت." راوی ناصر کاوه



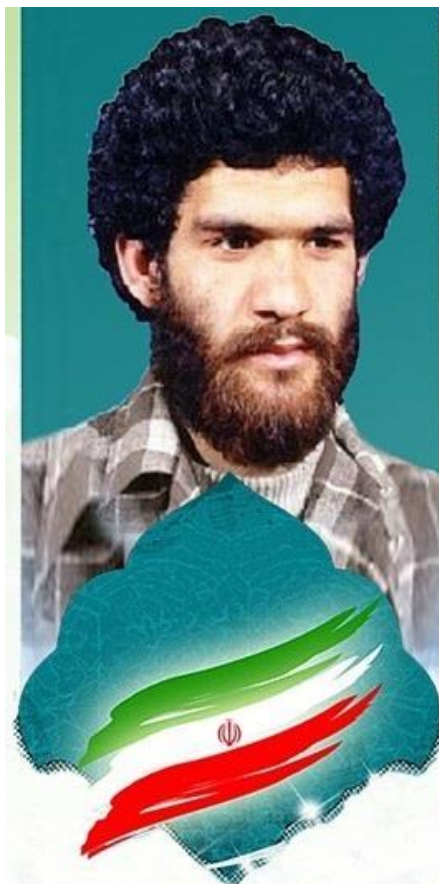
سفره که پهن میشد تا همه نمی یوملند
و دعای سفره خوانده نمیشد، عمو حسن
نمیدانست کسی به غذا دست بزنه. بعد از
غذا هم بچه ها رو مجبور می کرد تا دعا
کنند، وگرنه نمیدانست کسی بلند بشه...
هر کس مریض میشد عمو حسن وسط
دو نماز برایش روزه می خواند...

خاطره ای از زندگی شهید حسن امیری (عمو حسن)
منبع: یادگاران ۱۵ کتاب عمو حسن، صفحات ۲۶ و ۴۴



سربند

پدر کودک را بلند کرد و در آغوش گرفت. کودک هم می خواست پدر
را بلند کند. وقتی روی زمین آمد، دست های کوچکش را دور
پاهای پدر حلقه کرد تا پدر را بلند کند ولی نتوانست. با
خودگفت حتماً چند سال بعد می توانم. سی سال بعد توانست پدر
را بلند کند. پدر سبک بود. به سبکی یک پلاک و چندتکه استخوان
و یک سربند یازهرا (س). یاد شهدای گمنام گرامی باد.



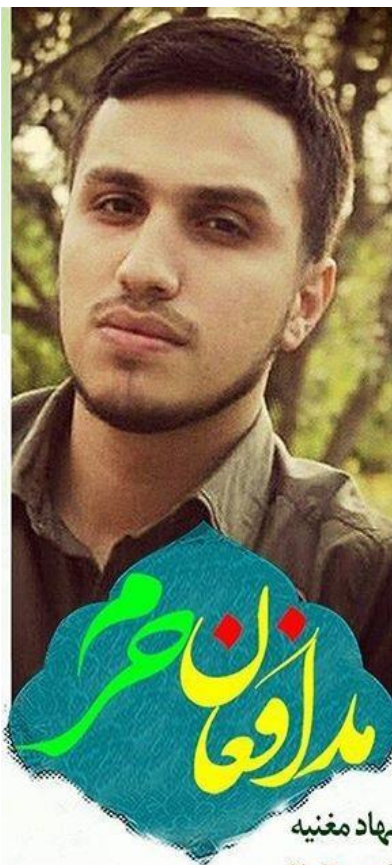
تانک عراقی آتش گرفت. یه سرباز خودش رو از تانک پرت کرد بیرون. گیج گیج بود. نگاهی به اطرافش کرد. سر جاش ایستاد و قمقمه اش رو برداشت. شروع کرد به آب خوردن. یکی از بچه ها نشانه رفت طرفش. علی اکبر زد زیر اسلحه اش و گفت: چیکار می کنی؟ مگه نمی بینی داره آب میخوره؟ نگذاشت بزندش گفت: شما مثل امام حسین علیه السلام باشید، نه مثل دشمنای امام حسین علیه السلام ...

روایتی از زندگی شهید علی اکبر محمد حسینی
منبع: کتاب خط عاشقی، صفحه ۱۴۵



روضه امام حسین (ع)

صفر فرمانده گردان لشکر عاشورامی گفت: آقا مهدی ما افتادیم تو محاصره، چی کار کنیم عراقی ها هم از آخر کانال آمدند دارن تیر خلاصی می زنن. آقا مهدی باکری گفت بود: من هیچ کاری نمی تونم بکنم. صفر گفت می تونم یه خواهشی بکنم!؟ گفت چیه؟ گفت: برای ماروضه امام حسین (ع) بخونید از پشت بی سیم. آقا مهدی گفت: برای صفر ونیروهایش روضه می خوندن و صفر اونور بیسم داشت گوش می داد. "چند دقیقه نگذشته بود که صفر گفت آقا مهدی اومدند بالا سرمن خدا حافظ... یا حسین (ع)". راوی: حاج حسین یکتا



خواهر شهید جهاد مغنیه می گفت: مادر من یک زن فوق العاده است. وقتی خبر شهادت بابا (عماد مغنیه) رسید رفت دو رکعت نماز خوندم. و تا دیدم ما بایدن پیکر بابا بی تاب شدیم، خطاب به بابا گفت: الحمد لله که وقتی شهید شدمی، کسی خانواده ات رو به اسارت نبرد و به ما جسارت نکرد. و اینگونه ما اروم شدیم... خبر شهادت جهاد که رسید، باز مادر غیر مستقیم ما رو اروم کرد، صورت جهاد رو بوسید و گفت: ببین دشمن چه بر سر جهاد آورده، البته هنوز اربا اربا نشده، لایوم کیومک یا ابا عبدالله ﷺ... ما هم از خجالت اروم شدیم

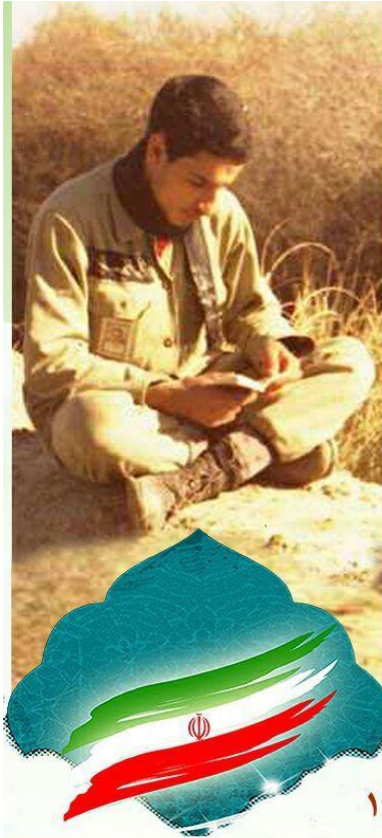
خاطره‌ای از زندگی مدافع حرم شهید جهاد مغنیه

منبع: کتاب مدافعان حرم، صفحه ۲۰۶



اشتباهی رفته مشهد

شهید محمد ارغیانی با هم‌رزمش که اهل شیراز بود، تصمیم گرفتند پس از پایان مأموریت با هم به زیارت امام رضا (ع) در مشهد و شاهچراغ در شیراز بروند. هر دو نفر، قبل از رفتن به مرخصی در سوسنگرد شهید شدند. هنگام فرستادن پیکر مطهر شهیدان به زادگاه شان شهید ارغیانی به اشتباه به شیراز برده شد و پیکر مطهر دوستش به مشهد فرستاده شد. بعد از زیارت امام رضا (ع) دوباره به زادگاهش انتقال دادند. منبع کتاب گامی به آسمان، ۳۶ص



یکی از بچه های باصفای گردان ما هر روز بعد از نماز صبح زیارت عاشورا می خواند. نیتش هم این بود که خدا دعایش رو مستجاب کنه و شهید بشه. می گفت: نذر کردم چهل روز زیارت عاشورا بخونم تا شهید بشم، اگه توی چهل روز اول شهید نشدم دوباره می خونم، اونقدر چله می گیرم تا شهید بشم روز چهلم کار فیصله پیدا کرد و دعایش مستجاب شد. شهید شد و کار به دور دوم هم نرسید...

منبع: کتاب سرزمین مقدس، صفحه ۱۲۰



همنشین با ارباب

مهدی هم بچه پولدار بود هم زیبا. همیشه بعضی دخترا مزاحمش می شدن اما قلبش فقط لبریز از عشق به خدا و اهل بیت(س) بود. و اصلا عشق زمینی حساب نمی کرد. آخرش هم حساب فیس بوکش را مسدود کرد و هم خط تلفن همراهش را عوض کرد. هرروز صبح هم زیارت عاشورایش رو فراموش نمی کرد. سرانجام با همین زیارت عاشورا و دل پاکش کربلائی شد.

برشی از زندگی شهید مدافع حرم شهید مهدی مدنی

بازگشت از آسمان

در عملیات آزاد سازی خرمشهر، من در لشکر هفت ولی عصر (عج) بودم. مرحله اول عملیات با موفقیت سپری شد. در مرحله دوم در حالی که به عنوان فرمانده گروهان انجام وظیفه می کردم حدود ساعت هفت بعد از ظهر از منطقه دارخوین به سمت منطقه عملیاتی حرکت کردیم، ساعت یازده شب بود که به منطقه رسیدیم. مرحله دوم عملیات یازده و نیم شب آغاز شد. فاصله ما با دشمن ۲۰۰ متر بود و توانستیم در این مرحله خاکریز دشمن را تصرف کنیم. حدود ۱۰۰ متری خاکریز دوم بودیم که تیرباری رزمندگان ما را زیر آتش سنگین گرفته بود. من برای خاموش کردن این تیربار حرکت کردم که در همان لحظه تیری به پهلویم اصابت کرد. هنوز متوجه نبودم که مجروح شده ام حدود ۵۰ متر حرکت کردم، ناگهان احساس سردی در بدنم کردم. پس از چند لحظه تیری دیگر به شکم اصابت کرد، این تیر باعث شد پیراهنم آتش بگیرد. آن را خاموش کردم، ولی دیگر تاب حرکت نداشتم و همان جا نقش بر زمین شدم. خون زیادی از من رفته بود، آتش دشمن هم شدیدتر شده بود. یکی از رزمندگان که برای کمک به من بالای سرم ایستاده بود گفت:

"روده ها این بنده خدا بیرون آمده، زنده نمی ماند." از رزمندگانی که به کمک من آمده بودند خواستم به جلو بروند. در همان لحظه که از شدت درد روی زمین غلت می زدم متوجه حضور چند عراقی بالای سرم شدم، یکی از آن ها با لگد به پهلویم زد و اطمینان حاصل کرد که من مرده ام و رفت. چند لحظه بعد از رفتن عراقی ها صدای تکبیر برادران رزمنده بلند و منطقه با منور مثل روز روشن شد. از شدت درد خوابم برد، در خواب آقای سرم را روی زانوی خود گذاشته بود. چشمم را که باز کردم دیدم دوباره سرم روی خاک است اما

دیگر احساس درد ندارم. پیرمردی که در چند متری من بر اثر مجروحیت نقش بر زمین بود، گفت:؛ برادر شما چه کسی هستید؟ دیشب بالای سر شما چه کسی آمده بود؟ چون اینجا خیلی نورباران شده بود. گفتم: من چیزی نمی دانم. پیرمرد گفت: آقامام زمان (عج) بالای سر شما بوده است. ساعت هفت صبح آمبولانسی آمد و ما را به بیمارستان ماهشهر منتقل کرد. دکترها گفتند: این مجروح شهید شده است. به همین خاطر من را به سردخانه بیمارستان بردند و تا ۴۸ ساعت در آنجا بودم. به یکی از همشهریانم (شهید اسداللهی) اطلاع داده بودند برادرش را پس از مجروحیت به بیمارستان ماهشهر منتقل کرده اند، بنابراین به این بیمارستان آمده بود تا برادرش را پیدا کند، اما او را نیافته بود، از او خواسته بودند به سردخانه هم سری بزنند تا شاید آن جا باشد. او بعدها می گفت:

کشوی اول را در سردخانه بیرون کشیدم اما جنازه برادرم نبود. کشوی دوم را کشیدم، دیدم شخصی را با لباس رزم آنجا گذاشته اند اما حالت عجیبی به من دست داد. داخل بخش رفتم و پس از چندی برای اطمینان بیشتر به سردخانه برگشتم، کشو را کشیدم و با تعجب و سرعت داخل بخش رفتم و به پزشکان و پرستاران اطلاع دادم که مجروحی که داخل سردخانه است شهید نشده و زنده است.

پس از آن من را به سرعت به اتاق عمل بردند عمل جراحی من از ۹ صبح تا ۱۹ طول کشید و به گفته پرستاران ۱۲ روز بی هوش بودم و نمی توانستم حرف بزنم. وقتی به هوش آمدم، دیدم که پرستاران لباس مرا پاره کرده و بین خود به عنوان تبرک تقسیم کرده اند. آنها گفتند: ما تا به حال چنین معجزه ای ندیده ایم و زنده ماندن شما مثل یک معجزه است.

روایت بازگشت شهید "حسین یوسفی" به زمین

توسل فرمانده

صبح عملیات و وضعیت خیلی بد بود؛ دو دستگاه گیر کرده بودند، زمین باتلاقی بود و تنها یک دستگاه می‌توانست برایمان کار کند که راننده آن هم من بودم. وقتی که آمدم از یک مانع عبور کنم، زمین بر اثر ریزش باران زیاد، باتلاق شده بود و دستگاه کشید پایین! فرمانده نیروهای زرهی آن جابود و امیدش فقط به همین یک دستگاه بود تا بتواند راه را باز کند و مجروحان را به جای قاطر با آمبولانس بیاورند و تدارکات بچه‌ها با خودرو انجام بگیرد. من خودم دیدم وقتی که دستگاه پایین کشید، فرمانده نیروهای زرهی، با حالتی که گویی همه امیدش را از دست داده است، با چهره‌ای ناراحت و گرفته سرش را بالا آورد، زد توی سرش و گفت یا امام زمان (عج)! و سرش را پایین انداخت. بعد از چند دقیقه توانستیم دستگاه را بیرون بکشیم و بقیه جاده را با همین یک دستگاه تمام کنیم.

کتاب امداد غیبی رضاییگدلی جهاد سازندگی خوزستان

زیارت آخر

حاج حمید تقوی به زیارت اهل بیت به ویژه زیارت امام رضا (ع) ارادت خاصی داشت. هر سال هم سعی می‌کرد بچه‌ها را به زیارت امام رضا (ع) ببرد. من از رفتارش تعجب می‌کردم. خوب یادم هست که یک روز گفتم: فلان خرید رو داشته باشیم. حاج حمید گفت: نه این کالا گرونه. ولی برای زیارت هم وقت می‌گذاشت و هم راحت پول خرج می‌کرد. یک بار گفتم: شما چرا برای زیارت این قدر اصرار دارید؟! گفت: همین زیارت هاست که در آخرت دستمون رو می‌گیره. در ضمن روایت هست که اگر هم شده آدم اجیر کنید تا دورخانه خدا برایش طواف کنه و این روایت نشانگر اهمیت زیارته. برشی از زندگی شهید حاج سید حمید تقوی موسس الحشد الشعبی عراق

حاج منصور از ماست

یکی از برادران عزیزى که در بند اسارت دشمن درآمد، مرحوم آزاده، "شهید حاج منصور زرنقاش" بود. ایشان در اردوگاه ۱۱ که من در آنجا نبودم، خدمتگذار جمع اسرا بود. قبل از اسارت کارواندار حج بودند، در نتیجه، در اسارت هم شروع می‌کند همان طور به خدمتگزاری وعهده‌دار مسئولیت خدماتی بجه‌ها می‌شوند. دشمن ایشان را شناسایی می‌کند و به هر حال، زیر شکنجه دشمن، ایشان ناتوان می‌شوند و کمتر از یک ماه که می‌گذرد. همان شب به شهادت می‌رسد. همان شب که شب شهادت ایشان است، یکی از برادرها در آن اردوگاه خواب می‌بیند که خانم فاطمه زهرا (س) وارد اردوگاه شدند. سه نفر از خانم‌ها هم ایشان را همراهی می‌کنند. خانم فاطمه زهرا (س) مستقیماً تشریف آوردند به همین آسایشگاهی که شهید حاج منصور زرنقاش در آن به شهادت رسیده بودند.

حضرت فاطمه زهرا (س) می‌فرمایند که "حاج منصور از ماست و می‌خواهیم او را با خودمان ببریم." این گذشت تا شبی که نوبت کربلا به اردوگاه رسید. در اردوگاه ۱۷ که دو قسمت داشت، قسمت A و قسمت B با هم حدود یک کیلومتر فاصله داشتیم که سعی کرده بودیم به بهانه‌های مختلف، از طریق مسابقه و از طریق ورزش و هر راهی که می‌شد با هم ارتباط داشته باشیم. خود من هم همین‌طور زیاد دعوت می‌شدم که بروم آن قسمت اردوگاه. حاج منصور زرنقاش شیرازی بود و برادرمان "حاج موزه" همشهری‌اش بود. در همان شبی که نوبت کربلا به اردوگاه ۱۷ رسید، حاج موزه فرمودند:

"خواب دیدم در حرم آقا امام حسین (ع) مشرف شده ایم و همه شهدا هم جمعند. در بین شهدا دیدم حاج منصور زرنقاش هم در حرم آقا مشرف هستند. خوشحال شدم. صورتش را بوسیدم و گفتم: حاج آقا منصور اینجا چی کار می‌کنی؟ فرمود: از همان شب اول بی‌بی فاطمه زهرا (س) مرا آوردند در حرم فرزندش آقا امام حسین (ع). کتاب حماسه‌های ناگفته (به روایت علی اکبر ابوترابی)، عبدالمجید رحمانیان

هر جا درمونده شدی

قبل از انقلاب همسایه بودیم. خوب می شناختمش. عاشق حضرت زهرا بود، تو جبهه هم، کنارش بودم، یه مدتی بود دلم شور می زد. نگران شده بودم. اومد پیشم. دست انداخت گردنم و گفت: "تو دیگه چرا غصه می خوری؟ کسی که مادرش حضرت زهرا (س) است که نباید دیگه غصه بخوره. هر جا احساس کردی درمونده شدی بگو" یافاطمه (س) ".
برشی از زندگی شهید حجت الاسلام سید باقر علمی

راحت به پروازتان ادامه دهید

در یکی از ماموریت های مهم از داخل خاک عراق برمی گشتم. یک باره جنگنده من مورد حمله قرار گرفت. بال هواپیما شدید آسیب دید و کنترل هواپیما از دست من خارج شد!
هیچ فرمانی اجرایی نشد. لحظاتی تا سقوط فاصله داشتم.
نمی دانستم چه کنم.

"در همان لحظه در آسمان ناخود آگاه به یاد حضرت زهرا (س) افتادم و متوسل شدم به بانوی دو عالم."

مصطفی ادامه داد: یک باره احساس کردم شخصی جلوی چشمانم ظاهر شد و گفت شما می توانید راحت به پروازتان ادامه دهید!
به یک باره فرامین هواپیما را کنترل کردم. انگار نه انگار که دقایقی قبل هیچ کدام از این ها به فرمان من نبود!
من تالخطاتی قبل در حال سقوط بودم اما حالا ...
اوج گرفتم و به راحتی به پرواز ادامه دادم.
در حالی که هواپیما به شدت آسیب دیده بود!

وقتی هواپیما به مسیر خود ادامه داد اشک توی چشمانم حلقه زد سرانجام این دلیر مرد قافله ی عشق و این بازمانده ی کاروان شهدا در بازگشت از ماموریت اصفهان در نیمه دی ماه سال ۱۳۷۳ در اثر سانحه هوایی به قافله شهدا پیوست. راوی خواهر شهید سرلشگر خلبان مصطفی اردستانی - کتاب: مهر مادر

زیرنورمهتاب

یک خمپاره درست کنارمان خورد.

پرت شدیم روی زمین، موتور یک طرف افتاده بود و سید یک طرف! به سید که نگاه کردم صورتش رو به آسمون بود، چشم را ستش بیرون آمده بود و خون تمام صورتش را پوشانده بود، دست چپش هم قطع شده بود و فقط با یک مقدار پوست به بدن متصل مانده بود. رفتم زیر بغلش رو گرفتم: سید جان چیزی نیست!

می برمت عقب بهداری. خندید و با صدای آرام همیشگی جواب داد: "من رو به حالت سجده برگردون. طرف قبله، متمایل به راست! با چشم چپش دنبال کسی می گشت، یک دفعه به نقطه ای خیره شد و گفت: "سبحان الله، سبحان الله، الحمد لله رب العالمین"...

دیدم خودش رو جمع کرد، بدن خونیش می لرزید و می گفت:

"السلام علیک یاسیدی و مولای یاجدایا ابا عبدالله"...

سه بار سلام داد و بعد خیلی آرام به سمت چپ افتاد.

منبع: کتاب شمع صراط

آسمان قسمت مابود که بی بال شدیم...

دل به فریاد سپردیم ولی لال شدیم...

مابه این حنجره گفتیم که لب وانکند....

عاقبت پای سکوت دل مان چال شدیم...

ذکریاحسین(ع) آخرین کلام شهید

طالبان وارد خیابان کنسولگری شده بودند و هر موجودی را که می دیدند، به طرفش تیراندازی می کردند. دود ناشی از انفجارهای متعدد، از همه جای شهر سر به آسمان کشیده بود.

صدای تیراندازها هر لحظه به ما نزدیک تر می شد. درست در لحظه ای که او به سقف شلیک کرد و سراسلحه اش را آورد پایین، من توانستم خودم را پرت کنم روی زمین. در همین حین،

شاید در کمتر از یک ثانیه، همه بچه‌ها گلوله خوردند. یک تیر هم که کمان کرده بود، خورده بود به پای من، که البته این را چند ساعت بعد فهمیدم؛ اولش فکر می‌کردم که من هم گلوله خورده‌ام. در آن لحظه نفسم را در سینه حبس کرده بودم. چند تا از همکاران در دم شهید شده بودند. از سه، چهار نفرشان صدای ناله به گوش می‌رسید. یکی از آن‌ها شهید ناصری بود که بدن مطهر و خونینش افتاده بود روی من. معلوم بود دارد آخرین نفس‌ها را می‌کشد. با همان آخرین رمقش، مشغول شد به گفتن: "ذکر مقدس حضرت سیدالشهدا (ع)". صدای (یا حسین، یا حسین) گفتنش، هنوز هم توی گوشم است. هر آن انتظار می‌کشیدم آن جوان طالب برای زدن تیر خلاص به مجروح‌ها بیاید. ولی درکمال تعجب، دیدم هیچ صدائی بلند نمی‌شود. شاید نیم ساعت به همان حال ماندم و جرات تکان خوردن پیدا نکردم. کم‌کم فهمیدم که آن نیروی طالب، گورش را گم کرده است، در را هم باز گذاشته بود. انگار خاطرش جمع شده بود که مجروح‌ها، به تدریج، در اثر خون ریزی جان خواهند داد. لحظه‌ای که تصمیم گرفتم بلند شوم، شهید ناصری روحش پرواز کرده بود. روایت آقای شاهسون از آخرین لحظات دیپلمات‌های ایرانی در افغانستان. منبع: فاتحان

ماجرای شعر معروف شهریار درباره حضرت علی (ع)

آیت الله العظمی مرعشی نجفی فرمودند شبی توسلی پیدا کردم تا یکی از اولیای خدا را در خواب ببینم. آن شب در عالم خواب دیدم که در زاویه مسجد کوفه نشسته‌ام و وجود مبارک مولا امیرالمومنین (ع) با جمعی حضور دارند. حضرت فرمودند: شاعران اهل بیت را بیاورید. دیدم چند تن از شاعران عرب را آوردند. فرمودند: شاعران فارسی زبان را نیز بیاورید. آنگاه محتشم و جندتن از شاعران فارسی زبان آمدند. فرمودند: شهریار ما کجاست؟

شهریار آمد. حضرت خطاب به شهریار فرمودند: شعرت را بخوان!

شهریار این شعر را خواند :

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را

که به ماسوا فکندی همه سایه‌ی هما را

آیت الله العظمی مرعشی نجفی فرمودند: وقتی شعر شهریار تمام شد از خواب بیدار شدم چون من شهریار را ندیده بودم. فردای آن روز پرسیدم که شهریار شاعر کیست؟ گفتند: شاعری است که در تبریز زندگی می کند. گفتم: از جانب من او را دعوت کنید که به قم نزد من بیاید. چند روز بعد شهریار آمد. دیدم همان کسی است که من او را در خواب در حضور حضرت امیر(ع) دیده‌ام. از او پرسیدم: این شعر «علی ای همای رحمت» را کی ساخته ای؟ شهریار با حالت تعجب از من سوال کرد که شما از کجا خبر دارید که من این شعر را ساخته‌ام؟ چون من نه این شعر را به کسی داده‌ام و نه درباره آن با کسی صحبت کرده‌ام. مرحوم آیت الله العظمی مرعشی نجفی جریان خوابش را به شهریار می فرمایند.

و شما شعری که مطلع آن را به یاد دارم خواندید .

شهریار فوق العاده منقلب می شود و می گوید:

من فلان شب این شعر را ساخته‌ام و همان طور که قبلا عرض کردم

تاکنون کسی را در جریان سرودن این شعر قرار نداده‌ام .

آیت الله مرعشی نجفی فرمودند: وقتی شهریار تاریخ و ساعت سرودن شعر را گفت، معلوم شد مقارن ساعتی که شهریار آخرین مصرع شعر

خود را تمام کرده، من آن خواب را دیده‌ام .

ایشان چندین بار به دنبال نقل این خواب فرمودند:

یقیناً در سرودن این غزل به شهریار الهام شده که توانسته است

چنین غزلی به این مضامین عالی بسراید. البته خودش هم از

فرزندان فاطمه زهرا (سلام الله علیها) است و خوشا به حال شهریار

که مورد توجه و عنایت جدش قرار گرفته است.

راوی: فرزند مرحوم آیت الله العظمی مرعشی نجفی

تحت عنایت و توجه ما

دو خواهر یکی چهار و دیگری یک پسر داشتند که همگی در جبهه القصیر برعلیه تکفیری ها می جنگیدند تا اینکه یکی از فرزندان خواهری که چهارپسر داشت به شهادت رسید. بعد از این اتفاق برای مادر این شهید شبهه ای پیش آمد که آیا فرزندم در راه حق بوده است یا خیر؟ این مادر شهید در همین حال متوسل به حضرت زهرا شده و با ایشان دردل می کند. صبح روز بعد خواهرزاده این مادر شهید که همرمز پسرش هم بود با خاله اش تماس می گیرد و ماجرای خوابی که شب گذشته دیده بود را تعریف می کند. او میگوید: دیشب حضرت فاطمه (س) را در خواب دیدم. ایشان فرمودند: "به خاله ات بگو این شهدا تحت عنایت و توجه ما هستند." این اتفاق در حالی رخ داده بود که این مادر شهید موضوع شک و تردید و توسلش به حضرت زهرا (س) را تا پیش از ماجرای این خواب برای هیچ کس تعریف نکرده بود. راوی سید حسن نصرالله - خبرگزاری تسنیم

زیارت با معرفت

خیلی به زیارت عاشورا مداومت داشت. اعتقادش این بود که اگر با معرفت زیارت عاشورا بخونی مثل خود امام حسین (ع) شهید می شی. هر صبح بازمزمه دلنشین زیارت عاشورا شهید محمداقاجانی ز خواب بیدار می شدیم. بالاخره زیارت عاشورا اش ثمر داد. و مثل خود امام حسین (ع) شهید شد. راوی ناصر کاوه

احترام به مداح اهل بیت (ع)

حضرت امام خمینی تواضع عجیبی نسبت به طلبه های درس خوان، روضه خوانها و مداح اهل بیت (ع) داشتند. آنها را که می دیدند، تمام قد بلند می شدند و موقعی که می خواستند از پیش استاد بروند، او را بدرقه می کردند و بالاخره با اصرار باز می گشتند. راوی آقای محمدفاضلی اشتهاردی

مونس من

داخل خاک عراق مشغول جستجو بودیم؛ یکی از افسران عراقی خبر آورد که در منطقه‌ای جلوتر از اینجا یک گورستان دسته جمعی از شهدای ایرانی است؛ اما آنها اجازه عبور نمی‌دادند با تلاش بسیار و پس از مدت‌ها پیگیری به آن منطقه رفتیم؛ آن روز تلخ‌ترین روز دوران تفحص بود. ۴۶ شهید گمنام غواص آنجا بودند، دست و پا و چشم‌های همگی آنها بسته شده بود؛ آنچه می‌دیدم باور کردنی نبود؛ بعضی‌ها این اسیران جنگی را زنده به گور کرده بودند! پلاک همه آنها راهم جدا کرده بودند تا شناسایی نشوند. در کنار همه پیکرها که سالم و کامل بود یک دست قطع شده قرار داشت؛ این دست متعلق به هیچ کدام از پیکرها نبود؛ انگشتر فیروزه زیبایی هم بردست داشت؛ این دست مدت‌های طولانی مونس من شده بود. "هر وقت کارما گره می‌خورده سراغ این دست می‌آمدیم و در کنار این دست و با توسل به حضرت ابوالفضل العباس(ع) حاجت روا می‌شدیم. گویی این دست آمده بود تا دستگیر همه ما باشد. خاطرات تفحص - راوی شهید محمودوند، منبع: خبرگزاری فارس

یاری کردن امام

شهید محمد ملکی به مادرش گفت:
مادر، امشب همانند شبی است که امام حسین(ع) یارانش را جمع کرد و چراغ‌ها را خاموش کرد و گفت:
هر کس می‌خواهد برود، آزاد است. آیا تو به من اجازه یاری کردن فرزندش "امام خمینی" را می‌دهی؟
مادر می‌گوید: فرزندع زیزم، برو خدا به همراهت؛ اما مادر آن شب وقتی که همه خوابیده بودند، مادر برمی‌خیزد و آرام و بی صدا به کنار محمد می‌رود و به سیمای نورانی و قامت رعناى او چشم می‌دوزد؛ قامتی که چند روز بعد در جبهه به خون می‌غلند. راوی ناصرکاوه

شب زیارتی آقا

هرزمان که تهران بودیم برنامه شب های جمعه آقا ابراهیم هادی زیارت حضرت عبدالعظیم بود. میگفت: "شب جمعه، شب رحمت خدا است. شب زیارتی آقا ابا عبدالله (ع) است. همه اولیاء و ملائک می روند کربلا ماهم جایی می رویم که اهل بیت (س) گفته اند، ثواب زیارت کربلا دارد." ابراهیم آنجا دعای کمیل را می خواند. ساعت یک نیمه شب هم برمی گشت. منبع: کتاب سلام بر ابراهیم، صفحه ۱۲۸

خواب امام حسین (ع)

باهم رفته بودیم کربلا، یک بار دیدم توی رواق روبروی ضریح خوابش برده و من هم برای بقیه جریان خوابیدنش را تعریف کردم، تا اینکه یک روز که مشغول دعا خواندن بودم آمد کنارم و گفت چقدر دعا می خوانی؟

برو بنشین با آقا حال کن با آقا حرف بزن... می گفت: خیلی خیلی لذت بخش است که خوابت ببرد، چشم باز کنی و ببینی شش گوشه ارباب جلوی چشمانت است... بعد از اینکه خبر شهادتش آمد و رفتیم معراج شهدابه او گفتم به خدا اگر می دانستم خوابت در حرم می خواهی این طور بشود تو را به اینجاها ببرد من هم می آمدم و کنارت می خوابیدم. راوی: خواهر شهید مدافع حرم - محمدرضا دهقان امیری

ما باید حسین و ارب جنگیم

شهید زین الدین در وصیت نامه اش به همزمان خود را این گونه توصیه می کند: ما باید حسین و ارب جنگیم، حسین و ارب جنگیدن یعنی مقاومت تا آخرین لحظه، حسین و ارب جنگیدن یعنی دست از همه چیز کشیدن در زندگی، ای کاش جان ها می داشتیم و در راه امام حسین (ع) فدا می کردیم. منبع: سایت لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب

ارتباط با امام زمان (عج)

ارتباط خاص شهید حسینی با امام عصر (عج) زبانزد تمام آنهایی هست که توانستند صحنه ای هر چند کوچک از لحظات بزرگ او را همراهی کنند. زمان تشییع جنازه اش، حس و حال عجیبی بر مراسم حکمفرما بود. خدا را به عصمت حضرت زهرا (س) قسم دادم که اگر قرار است اتفاق خاصی بیافتد من هم از آن آگاه شوم. هنوز چند قدمی از تشییع نگذشته بود که یکی از دوستانم به حالت رعشه روی زمین افتاد و گریه کنان دنبال من فرستاده بود.

گریه می کرد و می گفت: بیا، بیا من دارم می بینم! چی می بینی؟ امام زمان (عج) جلوی تابوت رو گرفته اند و می آیند. چی گفتی! آقا پیشاپیش همه دارند. می آیند. جنازه را داخل قبر گذاشتند و همه کنار رفتند تا حاج آقا دستغیب تلقین را بخوانند پرسیدم هنوز آقا را می بینی؟ می لرزید و گریه می کرد و گفت: نه! حالم به شدت دگرگون شده بود، پرسیدم: صلاح میدانی موضوع را به آقای دستغیب بگویم؟ اجازه داد اما تاکید کرد که اسمی از او نبرم. با شنیدن خبر، آقای دستغیب خواستند موضوع را به همه بگویند و دعای فرج خوانده شود.

برشی از زندگی شهید عبدالحسین حسینی

یا قاسم ابن الحسن (ع)

کاظم کاوه چون خیلی کوچولو و ریزه بود، لباس ها برایش گشاد بود. همیشه شلوار و پیراهنش اندازه اش نبود. هرچه می گشتند پیراهن اندازه اش پیدا نمی شد.

بعد از هفده سال. "پیراهنش اندازه اش شده بود؛ هیچ کس باورش نشد. برادران تفحص همه استخوانهایش را در همان پیراهن گشادش جاداده بودند."... راوی ناصر کاوه

"یا حسین" و "یا مهدی"

گلوله به کوله پشتی علی خورد، تمام نگاهها چرخید طرف علی. اما کسی نمی توانست به او کمک کند. خرج های آرپیجی آتش گرفته بودند. فقط فرصت کرد نارنجک ها را از خودش جدا کند. تا انفجار آنها به کسی آسیب نرساند. اما نمی توانست کوله پشتی اش را که با طناب محکم بسته بود را باز کند. هیچ کس نمی توانست کمکش کند. خودم را به علی رساندم، لباس علی و کوله پشتی اش سوخته و به پشت کمرش چسبیده بود. او به سینه روی زمین دراز کشید. دستش جلوی دهانش گذاشته بود. نکند صدایش بلند شود و عملیات لورود اشاره کرد آب بهم بده. من چفیه ام را باقمقمه اش که در اثر گرمای آتش داغ شده بود. خیس کردم و گذاشتم روی لب هایش، علی بادت آن را گرفت و به دهانش فشار داد. و اشاره کرد صدایم در نیاید و کسی متوجه نشود. دیگر هیچ حرفی نزد و فقط صدای "یا حسین" و "یا مهدی" از شنیده می شد این قدر بی حرکت بود که دشمن خیال می کرد بوته ای در حال سوختن است و در همان حال به شهادت رسید. از خاطرات شفاهی رزمندگان

بهم بگو مهدی

اول جاده مهران با تویوتای حاج حمید قصد حرکت به سمت مهران را داشتیم. رزمنده ها کنار جاده به انتظار ماشین ایستاده بودند. حاجی ایستاد و بوق زد. همه ریختن بالا. خیلی بیشتر از حد معمول. گفتم: حاجی ببخشین شرعا اشکالی نداره این قدر بچه ها رو سوار کردی؟ خطر داره. لبخند محزون و مرموزی زد. سرخ شد آهی کشید و ساکت شد. از بغل چشمام یواشکی بهش نگاه کردم. برق جوی اشکی که از کنار چشمش راه افتاده بود دلمو لرزوند. بعد از دقایقی آرام گفتم: یه چیزی می خوام بگم باید به هیچکی نگی و تا من زنده ام بین خودمون بمونه. گفتم باشه؟

...داشتم از مهران می رفتم به اهواز، از جاده ناامن دهلران. میدونی که. منتهی من عجله داشتم مجبور بودم از این راه برم. با سرعت می رفتم تا قبل از غروب اون تیکه ناامن جاده رو رد کنم. شاید ۱۶۰ تا می رفتم. از دور قامت کسی رو کنار جاده دیدم. عجیب اینه که اصلا توجه نکردم این بابا این وقت روز تو گرما اینجا وسط بر و بیابون چکار می کنه!

سرعتم وکم کردم. از کنارش رد شدم یه شال سیدی دور گردنش بود. حدود ۴۰ ساله وبسیار نورانی با قیافه ای مهربون. توآینه نگاه کردم. برام دست تکون داد که یعنی منوبیر. ترمز زدم. دنده عقب گرفتم. به در ماشین رسید. تا نشست تو ماشین به گرمی گفت: سلام حاج حمید! دست دادیم. نمی دونم چی بود که اصلا حواسم نرفت سمت اینکه منو از کجای شناسه!

کمی باهم گپ زدیم (حاجی نگفت چی گفتن) بعد یهو پرسید: بچه ات بهتره. جواب دادم. ممنون. به دعای شما!

بعد از نیم ساعتی یه دفعه گفت خیلی ممنون. من همین جا پیاده میشم. ومن بازم تعجب نکردم وسط بیابون کجا پیاده میشه! به گرمی بهم دست داد وگفت: حاجی ماشین زیر پاته این رزمنده ها رو کنار جاده دیدی حتما سوار کن. خدا نگهدار شونه. گفتم چشم دستمو به گرمی فشار داد.

گفتم: ببخشین. شما اسمتونو نفرمودین.

بالبخند مهربانی گفت: "بهم بگو مهدی!"

و پیاده شد و رفت. تا پیاده شد یه دفعه تمام سوالاتی که باید به ذهن میومد یه دفعه اومد. برگشتم. اما کسی نبود هنوز گرمای دستاش رو تو دستام حس می کنم.

حالا فهمیدی چرا همه رو سوار می کنم.

راوی جانباز: حاج شیر علی جانبازی -خاطره ائی از شهید حاج حمید رضادستگیرفرمانده تخریب لشکر امیرالمومنین (ع) ایلام

نتیجه تـوسـل به امام رضا (ع)...

در روسیه برای دریافت موشکی دقیق و انحصاری به ژنرال های روسی رجوع کردم. موشکی که در برد سیصد کیلومتر با خطایی در حد حداکثر بیست و پنج متر داشت. پاسخ ژنرال روسی منفی بود؛ و دلیل آنرا هم کپی برداری از آن توسط ایرانی ها ذکر می کرد. به او قول دادم این کار را نکنیم، اما او خندید و مجددا پاسخ منفی داد. در جواب او گفتم:

"ما آن را خواهیم ساخت" و ایشان با خنده مرا بدرقه کرد. در بازگشت هرچه تلاش کردم با مشکل مواجه شدم و راهی نیافتم الا اینکه به بارگاه امام رضا (ع) پناه ببرم. سه روز در مشهد مقدس به حرم حضرت رضا (ع) می رفتم. و بعد از نماز و زیارت، ضمن توسل، تفکرمی کردم. روز سوم به ناگاه پاسخ مشکلات خویش را یافتم بعد از تشکر و زیارت مجدد سریع به هتل برگشتم، و در دفترچه نقاشی دخترم طرح ذهنی ام را به تصویر کشیدم و در بازگشت از مشهد و باز طراحی کار، موفقیت به عنایت امام رضا (ع) حاصل شد. شب با وعده قبلی منزل ما آمد و فیلم توفیق موشک ایرانی با مشخصات دقیق تر از موشک روسی را به بنده نشان داد، موشکی که بعدا با نام فاتح صدوده رونمایی شد. برشی از زندگی شهید حسن تهرانی مقدم پدر موشکی ایران - راوی: دکتر زاکانی نماینده محترم مجلس

یا حسین

در بررسی جعبه سیاه یکی از هواپیماهای ساقط شده خودی، صدای خلبانی را شنیدیم که در آخرین لحظات عمر خود می گفت یا حسین، یا حسین! و این ارتباط میان يك رزمنده در آسمان و يك رزمنده در زمین را می رساند.

راوی حجة الاسلام روحی، مسئول عقیدتی و سیاسی

عشق امام رضا (ع)

يك روزكه محمدآمده بود براي مرخصي، گفت: بابا!
خيلي دلم مي خواد برم مشهد، پابوسي آقا امام رضا (ع)!
گفتم: خب بابا چند روز ديرتر برو جبهه. برو مشهد زيارت آقا.
گفت: همه بچه ها توجبه دلشون مي خواد برن زيارت امام رضا (ع)
ونمي تونن برن! من هم مثل اون ها! از طرفي ديگه دفاع ازكشور
واجب تره! آقاهم بيشترازي است! ومشهد نرفت! رفت سنندج و حدود
يك ماه بعد شهيد شد! به ما گفتند بياین توي معراج شهدا و
جنازه شهيدتان را تحويل بگيرين. وقتي رفتيم، ديديم جنازه
محمد نيست! تحقيق كردند. گفتند جنازه شهدا را اشتباهي بردند
مشهد براي تشييع! وصيت نامه محمد را كه خوانديم، نوشته بود:
پدرم و مادرم! اگر براي تان ممكن است، "مراكنار امام رضا (ع) دفن
كنيد!" ما هم حسب علاقه و وصيت محمد، همان مشهد كنار مرادش
امام رضا (ع) به خاك سپرديمش! از آن موقع هم ما از كرمانشاه
ميآيم مشهد، كنار محمد! برشي از زندگي شهيد محمد مرداني

عنایت امیرالمؤمنین (ع)

حاج احمد خمینی باشیخ مروی به ملاقات سید عبدالکریم
کشمیری رفتند. امام (ره) گفته بود تا تعبیر خوابش را از
ایشان بپرسند. زمانی که حاج احمد آقا با ایشان ملاقات کرد و
سلام پدر را رساند؛ " سید عبدالکریم گفت: خبر دارم امام خواب
دیده اند که از دنیا رفته اند و در جوار امیرالمؤمنین (ع) دفن
شده اند و حضرت بر بالین شان آمدند و گفتند: روح الله! پسرم! چه
می خواهی؟" امام خمینی به حضرت می گویند که سنگی سرم را اذیت
می کند و آزرده خاطر کرده است. حضرت با پای مبارک شان آن
سنگ را کنار زدند و پدرتان از خواب بیدار شدند. تعبیر آن
این است که آن سنگ شاه ایران است و با کنار زدن آن سنگ
توسط حضرت علی (ع) امام خمینی، رهبر ایران می شوند.

"به نقل خبرگزاری فارس"

گریه سرباز عراقی

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. ما در آنجا اذان می‌گفتیم، اما به گونه‌ای که دشمن نفهمد. روزی جوان هفده ساله ضعیف و نحیفی، موقع نماز صبح بلند شد و اذان گفت. ناگهان مأمور بعثی آمد و گفت: "چیه؟ اذان می‌گویی؟ بیا جلو!" یکی از برادران اسدآبادی دید که اگر این مؤذن جوان ضعیف و نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون بیاید، پرید پشت پنجره و به نگهبان عراقی گفت: چیه؟ من اذان گفتم نه او. آن بعثی گفت: او اذان گفت. برادرمان اصرار کرد که "نه، اشتباه می‌کنی. من اذان گفتم". مأمور بعثی گفت: خفه شو! بنشین فلان فلان شده! او اذان گفت، نه تو". برادر ایثارگرمان هم دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان گفتن. مأمور بعثی فرار کرد. وقتی مأمور عراقی رفت، او رو کرد به آن برادر هفده ساله که اذان گفته بود و به او گفت: بدان که من اذان گفتم و شما اذان نگفتی. الان دیگر پای من گیر است. به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل (موصل شماره ۱ و ۲) زیرزمین بود. آنقدر گرم بود که گویا آتش می‌بارید. آن مأمور بعثی، گاهی وقتها آب می‌پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرم تر شود. روزی یک دانه سمون (نان عراق) می‌دادند که بیشتر آن خمیر بود. ایشان می‌گفت: می‌دیدم اگر نان را بخورم از تشنگی خفه می‌شوم نان را فقط مزه مزه می‌کردم که شیرهاش را بمکم. آن مأمور هم هر از چند ساعتی می‌آمد و برای این‌که بیشتر اذیت کند، آب می‌آورد، ولی می‌ریخت روی زمین و بارها این کار را تکرار می‌کرد. روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک می‌شوم. گفتم: یا فاطمه زهرا! امروز افتخار می‌کنم که مثل فرزندان آقاسین بن علی (ع) اینجا تشنه‌کام به شهادت برسم. سرم را گذاشتم زمین و گفتم:

یازهرا! افتخار می‌کنم. این شهادت همراه با تشنه کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرم، این را به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم، دیدم که زبانم در دهانم تکان نمی‌خورد و دهانم خشک شده است. در همان حال، نگهبان بعثی آمد پشت پنجره، همان نگهبانی که این مکافات را سرم آورده بود و همیشه آب می‌آورد و می‌ریخت روی زمین. او از پشت پنجره مرا صدا می‌زد که بیا آب آورده‌ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می‌کند و دارد گریه می‌کند و می‌گوید: بیا که آب آورده‌ام. او مرا قسم می‌داد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. عراقی‌ها هیچ وقت به حضرت زهرا (س) قسم نمی‌خوردند. تا نام مبارکت حضرت فاطمه (س) را برد، طاقت نیاوردم. سرم را برگرداندم و دیدم که اشکش جاری است و می‌گوید: بیا آب را ببر! این دفعه با دفعات قبل فرق می‌کند. همین‌طور که روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان آب را ریخت توی دهانم. لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حال آمدم. بلند شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا بیا و از من در گذر و مرا حلال کن! گفتم: تا نجویی جریان چی هست، حلال نمی‌کنم. گفت: دیشب، نیمه شب، مادرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد با عصا بانی و گریه گفت: چه کار کردی که مراد را مقابل حضرت زهرا (س) شرمند کرده‌ای. الان حضرت زهرا (س) را در عالم خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: "به پسر تو بگو برو و دل اسیری که به درد آورده‌ای را به دست بیاور و گرنه همه شمارا نفرین خواهم کرد."

خاطره از مرحوم ابوترابی - کتاب حماسه‌های ناگفته ص ۹۰
اسرار حقیقی حیاتم زهراست معنای عبادتم، صلاتم زهراست
دیگر چه غم از کشاکش این دنیا وقتی که فرشته نجاتم زهراست

آقا امیرالمومنین (ع)

یکی از شبها نزدیکی‌های سحر سید ساجدی با چشمانی گریان به سراغ من آمد، او پس از اینکه مقداری اشک ریخت، گفت: "الان خوابی دیدم که می‌خواهم برای شما تعریف کنم. گفت، در عالم خواب به پشت بام آسایشگاه رفتم دیدم که در شب تاریک و سرمای زمستان یک انسان بزرگواری در حال قدم زدن می‌باشد، از همان ابتدایه قلبم الهام شد که او آقا علی (ع) است، جلو رفتم و سلام کردم و آقا با مهربانی و تبسم، جوابم را دادند، افتادم و دست و پای شان را بوسیدم، پس از این چند لحظه‌ای کنار آقا بودم، عرض کردم، یا امیرالمومنین (ع) در این سرمای سخت و شب تاریک در اینجا چه می‌کنید؟" آقا فرمودند: شما بروید بخوابید، از روزی که شما را اسیر کردند من شما را مهمان خود می‌دانم و از شما نگهداری می‌کنم، با شنیدن این جمله گریه‌ام گرفت و از خواب بیدار شدم."

خاطره‌ای از مرحوم حجت الاسلام ابوترابی

پیشانی بند متبری

در یکی از روزهای اعزام نیرو از پادگان امام حسین (ع) که هوا هم به شدت بارانی بود دیدم، حاج آقا شهید مغفوری خم شد و پیشانی بندی را از میان گل ولای برداشت. روی پیشانی بند عبارت: یامهدی نوشته شده بود. گفتم: حاج آقا! از این پیشانی بندها زیاد داریم. خب غافل بودم و نمی‌دانستم. چنان نگاهی به من کرد که جا خوردم. گفت: "مغفوری زنده باشد و نام امام زمان (عج) زیر پا و میان گل ولای افتاده باشد؟" فوری رفت و پیشانی بند را داشت و نزد خود نگه داشت. برشی از زندگی شهید عبدالمهدی مغفوری

منبع: کتاب کوچه پروانه ها ص ۷۷

مهدی (عج) علمدار است

تنها شش نفر از نیروها توانستند خود را به بالای ارتفاع ۱۰۵۰ بازی دراز برسانند. برادر علی موحد دانش و برادر محسن وزوایی که فرماندهی محور چپ عملیات بود از جمله افراد فتح‌کننده‌ی ارتفاع ۱۰۵۰ بودند. محسن وزوایی که از دانشجویان پیرو خط امام در تسخیر لانه‌ی جاسوسی آمریکا بود و در مقطعی نیز سمت سخن‌گویی دانشجویان فاتح لانه‌ی جاسوسی را داشت.

همین که به عنوان بنیان‌گذار لشکرده سیدالشهدا (ع) عملیاتی حساس را فرماندهی می‌کرد. چرا که بچه‌های سپاه در محدودیت‌های پیش آمده از طرف بنی‌صدر در این گونه عملیات علاوه بر دشمن مهاجم، دشمنان نفوذی دو چهره که با پز خردمندی زمام امور را در دست گرفته بودند را نیز پشت سر داشتند. به هر ترتیب در فتح این ارتفاع حاج محسن با اندک یاران باقی‌مانده اش حدود ۳۵۰ تن از نیروهای گردان کماندوی ارتش بعث را به اسارت گرفتند، لیکن در حین تخلیه‌ی اسرا به پشت جبهه یکی از افسران دشمن مصرانه تقاضای ملاقات با فرماندهی نیروهای ایرانی را داشت. دوستان "محسن" به خاطر رعایت مسایل امنیتی، شخصی غیر از او را به آن افسر بعثی به عنوان فرماندهی خود معرفی کردند. اما بعثی اسیر، ناباورانه و با قاطعیت گفت: نه! فرماندهی شما این نیست. از وی سؤال شد، مگر تو فرماندهی ما را دیده‌ای که این‌گونه قاطعانه سخن می‌گویی؟ او گفت: آری، او در هنگام یورش شمابه ما، سوار بر اسب سفید بود و ما هرچه به طرفش تیراندازی و شلیک کردیم به او کارگر نمی‌شد. لذا من او را می‌خواهم ببینم. محسن وزوایی که در آن جمع بود ناگاه زانوهایش سست شد و به زمین نشست و... این واقعه نخستین جلوه‌ی امداد غیبی بود که از بدو جنگ این گونه تجلی نموده بود. لذا شهید مظلوم بهشتی در همان اوایل فرمودند: "خانقاه عرفان ما بازی دراز است."

برگرفته از سایت تبیان

من علی (ع) هستم

زمستان سال ۵۶ بود که یک خواب جمشید را به آنچه لایقش بود پیوند داد. شب از نیمه گذشته بود. جمشید با گونه های خیس در حال نماز بود، صدای در حیاط، او را به خود آورد در را که باز کرد، موجی از نور او را به عقب راند. چشم هایش به سمت کانون نور خیره شد. از کانون نور طنین صدایی گرم، به دلهره اش پایان داد. آرام باش فرزندم، من... خواست خودش را به زمین بیاندازد تا پای آقا را ببوسد که دست گرم آقا برشانه هایش نشست: آرام باش فرزندم، من علی (ع) هستم. از امروز نام تو مهدی است. تو از سربازان اسلام خواهی بود و بزودی در قیامی بزرگ شریک خواهی شد! "حیرت زده و مضطرب از خواب برخواست. خیس عرق بود. بوی عطر عجیبی را در فضای اتاق حس می کرد. از خود بی خود شده بود، صداها ی گریه اش، همه اهل خانه را بیدار کرد و او به نام مهدی می اندیشید. برشی از زندگی شهید حاج مهدی زارعی

عشق امام حسین (ع)

یک صحنه از روز عاشورا همیشه قلب منو آتیش می زنه! اون هم وقتی بود که آقا اباعبدالله (ع) خون حضرت علی اصغر (ع) رو به طرف آسمون پاشیدند و عرض کردند: خدایا قبول کن؛ من هم دوست دارم با همین خون گلوم، اسم مقدس بی بی رو بنویسم تا عشق و ارادت خودم رو ثابت کنم. جو جلسه یک دفعه از این رو به آن رو شد. همه حاضران گریه می کردند. حاجی هنوز داشت حرف می زد. باهمان شور و حال ادامه داد: ما هرچی داریم از این توسل هاست؛ اسلحه و وسیله درسته که باید باشه، ولی اون کسی که می خواد بچکانه ماشه ی آرپی جی رو، اول باید قلبش از عشق امام حسین پر شده باشه، اگر این طوری نباشه، نمی تونه جلوی تانک T-72 عراق بند بیاره. کتاب خاک های نرم کوشک برشی از زندگی عبدالحسین برونسی فرمانده تیپ ۱۸ جواد الائمه (ع)

بانوفاطمه یاسین، همسر سید حسن نصرالله

محمد هادی، فرزند بزرگ سید حسن نصرالله در سال ۱۹۹۷ در درگیری با نظامیان اسرائیل در جنوب لبنان، کشته شد. مادر سید محمد هادی در پاسخ به این سؤال که آیا به هنگام تنهائی در خانه برای فرزندش گریه می‌کند یا نه، می‌خندد و می‌گوید. "تاکنون گریه نکرده‌ام و تظاهر به گریه هم نمی‌کنم. صبر و شکیبایی نعمتی ارزشمند است که خداوند به من ارزانی داشته است. از خدا می‌خواهم که این نعمت را از من دریغ نکند." مادر می‌گوید، هادی در آخرین خداحافظی بسیار آرام بود و لبخندی پنهان در چهره اش دیده می‌شد، انگار می‌خواست چیزی را از من پنهان کند. هنگامی که به من اطلاع دادند هادی همراه سه رزمنده دیگر مفقود شده‌اند، تسلیم اراده خدا شدم. به خدا توکل و همه چیز را به او واگذار کردم. گمان می‌کنم در تربیت فرزندم موفق بوده‌ام. با شهادت او بهره‌مند شدم. زیان نکرده‌ام و بی‌تردید روز قیامت، نزد اهل بیت (ع) از من شفاعت خواهد کرد. این دنیا گذرگاه آخرت است و هادی راه را کوتاه کرد. هنگامی که احساسات بر من هجوم می‌آوردند، حضرت فاطمه زهرا (س) و صحنه وداع حضرت زینب (س) در کربلا را به یاد می‌آورم. حضرت زینب (س) با از دست دادن برادران و اهل بیتش اراده اش را از دست نداد. او در برابر فاجعه کربلا صبر و شکیبایی نشان داد. من فقط یک فرزندم را از دست داده‌ام و در مقابل این بزرگان چیزی نیستم... منبع: سایت صوت المستضعفین

کنار امام رضا (ع)

ازم اجازه گرفت تا بره حرم امام رضا (س). نذاشتم بره و گفتم: تو تنها پسر می‌می‌ترسم بری و توی راه اتفاقی برات بیفته. توی جبهه مجروح شد و برای درمان بردنش مشهد. همانجا کنار امام رضا (ع) شهید شد. پیکرش رو اطراف حرم طواف دادند، بعد برگشت شیراز راوی مادر شهید

بیمه با تربت کربلا

وقتی کتابخانه آیت الله مرعش نجفی بنا می‌شد به معمار گفتند: وقتی که پی را کنید و خواستید بتن بریزید، مرا خبر کنید. پدرم تشریف آوردند و چهارگوشه این زمین را تربت سیدالشهدا (ع) ریختند. یکی از آقایان از حکمت این کار سوال کرد. فرمودند: من با این کار طلبه‌هایی که در این مدارس درس می‌خوانند، بیمه می‌کنم تا از مسیر ائمه اطهار (ع) راه شان راجدا نکنند. آیت الله مرعش نجفی منبع: کتاب توصیه های ناب بزرگان

جواب حضرت زینب (س) باتو

دو سالی می‌شد که می‌رفت سوریه و برمی‌گشت. بعد از دو ماه ماندن در سوریه برگشته بود. و قرار بود یک ماه بماند بعد دوباره برود سوریه هنوز ده روز نگذشته بود که تماس گرفتند و گفتند جبار او ضاع خوب نیست و دوباره برگرد سوریه. من و دخترم اصرار کردیم که نرود. دخترم دستش را گرفت و گریه می‌کرد. عصبانی شد ساکش را انداخت زمین و گفت من نمی‌روم ولی جواب حضرت زینب (س) با تو و دخترت. گفتم: فاطمه ما را با حضرت زینب روبه رو کرد چیزی نگو. وقتی رسید فرودگاه تماس گرفت گفتیم خیالت راحت ما راضی شدیم برو ان شاء الله مثل دفعات قبل سالم برگردی. اما ته دلم احساس می‌کرد این بار آخر است. خودش هم به دوستانش گفته بود این رفتن بازگشتی ندارد. شنبه ۱۹ مهر ماه سال ۹۳ بود. محمد را آماده کرده بودم برود مدرسه که همسر یکی از همکاران جبار زنگ زد احوالم را پرسید بعد خواهرم تماس گرفت گفت: محمد را نفرست مدرسه. نگران شدم گفتند: جبار زخمی شده باورم نمی‌شد، گفتم شما را به خدا قسم راستش را بگویید بالاخره فهمیدم ایشان شهید شده اند که یکشنبه خبر قطعی ایشان به را به شهادت رسیده اند. برشی از زندگی شهید جبار در ساوی - راوی همسر شهید

معجزه شهدا

"چند سال قبل اتوبوسی از دانش‌جویان دختر یکی از دانشگاه‌های آمده بودند جنوب. چشم‌تان روز بد نبیند. آن‌قدر سانتی‌مانتال و عجیب و غریب بودند که هیچ کدام از راویان، تحمل نیم ساعت نشستن در آن اتوبوس را نداشتند. وضع ظاهرشان فوق‌العاده خراب بود. آرایش آن‌چنانی، مانتوی تنگ و روسری هم که دیگر روسری نبود، شال گردن شده بود. اخلاق‌شان را هم که نپرس. حتی اجازه یک کلمه حرف زدن به راوی را نمی‌دادند، فقط می‌خندیدند و مسخره می‌کردند و آوازهای آن چنانی بود. از هر دری خواستم وارد شوم، نشد که نشد؛ یعنی نگذاشتند که بشود. دیدم فایده‌ای ندارد! گوش این جماعت اناث، بدهکار خاطره و روایت نیست که نیست! باید از راه دیگری وارد می‌شدم. ناگهان فکری به ذهنم رسید. اما سخت بود و فقط از شهدا برمی‌آمد. سپردم به خودشان و شروع کردم. گفتم: بیایید با هم شرط ببندیم! خندیدند و گفتند: حاج آقا و شرط! شمام آره حاج آقا؟ گفتم: آره! گفتند: حالا چه شرطی؟ گفتم: من شما را به یکی از مناطق جنگی می‌برم و معجزه‌ای نشانانتان می‌دهم، اگر به معجزه بودنش اطمینان پیدا کردید، قول بدهید راه‌تان را تغییر دهید و به دستورات اسلام عمل کنید.

گفتند: اگر نتوانستی معجزه کنی، چه؟ گفتم: هر چه شما بگویید. گفتند: با همین چفیه‌ای که به گردنت انداخته‌ای، میایی وسط اتوبوس و شروع می‌کنی به رقصیدن! اول انگار دچار برق گرفتگی شده باشم، شوکه شدم، اما چند لحظه بعد یاد اعتقادم به شهدا افتادم و دوباره کار را به آن‌ها سپردم و قبول کردم. دوباره همه‌شون زدند زیر خنده که چه شود! حاج آقا با چفیه بیاد وسط این همه دختر و در طول مسیر هم از جلف بازی‌های این جماعت حرص می‌خوردم و هم نگران بودم که نکند شهدا حرفم را زمین بیندازند؟ نکند مجبور شوم! دائم در ذکر و

تو سل بودم و از شهدا کمک می‌خواستم. می‌دانستم در اثر یک حادثه، یادمان شهدای طلائیه سوخته و قبرهای آن‌ها بی‌حفاظ است. از طرفی می‌دانستم آن‌ها اگر بخواهند، قیامت هم برپا می‌کنند، چه رسد به معجزه! به طلائیه که رسیدیم، همه شان را جمع کردم و راه افتادیم. اما آن‌ها که دست‌بردار نبودند! حتی یک لحظه هم از شوخی‌های جلف و سبک و خواندن اشعار مبتذل دست برنمی‌داشتند و دائم هم مرا مسخره می‌کردند. کنار قبور مطهر شهدای طلائیه که رسیدیم، یک نفر از بین جمعیت گفت: پس کو این معجزه حاج آقا! ما که اینجا جز خاک و چند تا سنگ قبر چیز دیگه‌ای نمی‌بینیم! به دنبال حرف او بقیه هم شروع کردند: حاج آقا باید... برای آخرین بار دل سپردم. یا اباالفضل(ع) گفتم و از یکی از بچه‌ها خواستم یک لیوان آب بدهد. آب را روی قبور مطهر پاشیدم و... تمام فضای طلائیه پر از شمیم مطهر و معطر بهشت شد. عطری که هیچ جای دنیا مثل آن پیدا نمی‌شود! همه اون دخترای بی‌حجاب و... مست شده بودند از شمیم عطری که طلائیه را پر کرده بود. طلائیه آن روز بوی بهشت می‌داد. همه‌شان روی خاک افتادند و غرق اشک شدند! سر روی قبرها گذاشته بودند و مثل مادرهای فرزندان دست داده ضجه می‌زدند. شهدا خودی نشان داده بودند و دست همه‌شان را گرفته بودند. چشم‌هاشان رنگ خون گرفته بود و صدای محزون‌شان به سختی شنیده می‌شد. هرچه کردم نتوانستم آن‌ها را از روی قبرها بلند کنم. قصد کرده بودند آن‌جا بمانند. بالاخره با کلی اصرار و التماس آن‌ها را از بهشتی‌ترین خاک دنیا بلند کردم. به اتوبوس که رسیدیم، خواستم بگویم: من به قولم عمل کردم، حالا نوبت شماست، که دیدم روسری‌ها کاملاً سر را پوشانده‌اند و چفیه‌ها روی گردن‌شان خودنمایی می‌کند. هنوز بی‌قرار بودند. چند دقیقه‌ای گذشت. همه دورهم جمع شده بودند و مشورت می‌کردند. پرسیدم: به کجا رسیدید؟ چیزی نگفتند. سال بعد که

برای رفتن به اردو با من تماس گرفتند، فهمیدم دانشگاه را رها کرده اند و به جامعه الزهرای قم رفته اند. آری آنان سر قولشان به شهدا مانده بودند. " منبع: حی علی الجهاد

امیر مه لقایی یا ابا الفضل

سخاوت را خدایی یا ابا الفضل

تمام هستی ام البنینی

شه مشگل گشایی یا ابا الفضل

میان آسمانی پر ستاره

قمر در نینوایی یا ابا الفضل

به جمع گریه کن های حسینی

محبت می نمایی یا ابا الفضل

به دستی که قلم گشته به محشر

شفیع جمع مایی یا ابا الفضل

ای سقای تشنه لب، ابوالفضل(ع)

هر روز وقتی برمی گشتیم بطری آب من خالی بود. اما بطری مجید بازوکی پر بود. توی این حرارت آفتاب لب به آب نمی زدو همیشه به دنبال یه جای خاص بود. نزدیک ظهر روی یک تپه خاک با ارتفاع هفت هشت متر نشسته بودیم و اطراف رانگاه می کردیم که مجید بلند شد. خیلی حالش عجیب بود. تا حالا او را این گونه ندیده بودیم. مرتب می گفت پیدا کردم؛ این همون بلدوزره... یک خاکریز بود که جلوی سیم خاردار کشیده بودند. روی سیم خاردار دو شهید افتاده بودند و پشت سر آنها هم ۱۴ شهید دیگر بود. مجید بعضی از آنها را به اسم می شناخت. مخصوصا آنهایی که روی سیم خاردار خوابیده بودند. جمجمه شهدا با کمی فاصله روی زمین افتاده بود. یا ابوالفضل(ع)، دیدم مجید بطری آب را برداشت و روی دندان های جمجمه ها می ریخت و گریه می کرد و می گفت: بچه ها ببخشید اون شب بهتون آب ندادم. به خدا نداشتم. مجید روضه خوان شده بودو... برشی از زندگی شهید مجید بازوکی

آرزودارم

عباس اسماعیلی همیشه می گفت: آرزو دارم لحظه ی شهادت سرم از تنم جدا بشه می گفت: می خوام مثل مولایم حسین (ع) شهید بشم. کربلای ۵ به آرزویش رسید. گلوله خمپاره سرش رو با خودش برد.

آفتاب هشتم

پسرم کاظم ۵ ساله بود که مریض شد. تلاش پزشکان سبزوار در مداوای او بی نتیجه بود. او را به مشهد بردیم و در بیمارستان بستری کردیم. ده روز تحت مداوا بود. پزشکان آنجا هم قطع امید کردند. با ناامیدی در حالی که اشکم سرازیر بود آنجا را ترک کردیم. به شوهرم گفتم: من و کاظم رابه حرم امام رضا (ع) ببر. می خواهم دست به دامن آقا شوم شاید عنایتی بفرماید. شب هنگام پسرم رابه حرم بردیم. ماه محرم بود. نتوانستیم به ضریح نزدیک شویم. مدت زیادی در حرم ماندیم. نیمه شب به مسافرخانه برگشتیم خوابیدیم. نزدیک های صبح، کاظم از خواب پرید. مارا صدا کرد. گفت: شما هم شیر گرفتید؟ گفتم شیر کجا بود؟! کاظم با لبخند گفت: آقایی آمد و یک لیوان شیر به من داد و گفت بخور! شیر را خوردم و حالا حالم خوب شده. پسرم از جا بلند شد. من و پدرش با تعجب به او نگاه می کردیم. کاظم شفا پیدا کرده بود. آقا امام رضا (ع) به خواسته های من پاسخ داده بود. خدای خواست کاظم زنده بماند و بعدها در میدان جنگ به شهادت نائل گردد.

راوی مادر شهید کاظم افچنگ

فقط می گفتم "یا زهرا (س)"

نام من حلیمه است. از خانواده من همسرم سید حمزه سجادیان و چهار فرزندم سید کاظم، سید داوود، سید کریم و سید قاسم سجادیان به شهادت رسیده اند. هر بار که خبر شهادت فرزندانم را می آوردند، در حالی که اشک شوق بر چهره ام بود، فقط می گفتم: "یا زهرا (س) قبول کن و روی خود را می پوشاندم تا مبادا دشمن

شاد شود." منبع: سایت تبیان

خداحافظی

در این اضطراب بودم که چگونه با همسرم خداحافظی کنم و او را تنها بگذارم و بروم. می دانستم شاید برگشتی در کار نباشد و این، اولین و آخرین خداحافظی با او باشد. به او نگاه کردم که سینی آب و قرآن در دست داشت. به تماشای او ایستاده بودم. سعی کردم آخرین جمله های همسرم را حدس بزنم. مواظب خودت باش، انشاء... جنگ زود تموم بشه برگردی خونه، زود به زود زنگ بزن، هر وقت شد مرخصی بگیر یه چند روزی بیاییش ما اینجا، من و با این بچه هارا به کی می سپاری، بچه هاراتکی چگونه بزرگ کنم، اگر برگشتی من چکار کنم از زیر قرآن که رد شدم، برگشتم سمت همسرم و او با لبخندی زیبا گفت: خداحافظ. "سلام من رو به حضرت زهرا (س) برسون!"

برشی از زندگی شهید محمد احمدی شهرابی

ذکر آخر

در زمان رحلت امام (ره) در اسارت مراسم عزاداری بر پا کرده بود که به همین جرم ۹۰ روز در زندان انفرادی محبوس شد. پس از پایان دوران اسارت که با هم ازدواج کردیم به علت استنشاق گاز خردل دچار سرطان ریه گردیده بود، که در مدت خیلی کوتاه او را از پای درآورد. روزهای آخر که حالش خیلی بد بود گاهی به هوش می آمد و می گفت: به من مهر بدهید می خواهم نماز بخوانم و دوباره از هوش می رفت. دوباره که به هوش آمد مهر خواست به او دادیم قسمتی از سوره حمد را خواند و از هوش رفت. دفعه آخر که به هوش آمد دیگر نگفت مهر بدهید. انگار نمازش را خوانده باشد. "وقتی برای آخرین بار او را به اتاق عمل می بردند،" قط یک یا حسین (ع) گفت و دیگر خاموش شد. "

برگرفته از سایت تبیان

سربند سرباز اهل سنت

شب عملیات بیت المقدس بود، بچه‌ها را جمع کردند و همه قرار بود به ارتفاعات کله‌قندی بروند. به خاطر اینکه فشار دشمن روی ما کم شود، باید عملیات ایذائی انجام می‌دادیم و قرار نبود عملیات پیروزمندانه باشد. من شروع به سخنرانی کردم و گفتم: چراغ‌ها را خاموش کنید. گفتم: هرکس می‌خواهد کپ کند نیاید. یکی از بچه‌های بسیج با لهجه اصفهانی یک دفعه آمد وسط و گفت: یا علی و یک دفعه سربندها را به وسط ریخت. ماهم سریع یکی از این سربندها را برداشتیم و بستیم و اصلا نگاه نکردیم که چی هست. یک سربازی داشتیم که سنی مذهب و اهل گنبد کاووس بود. ما خیلی سر به سر او می‌گذاشتیم. دیدم لا به لای سربندها می‌گردد. خم شدم یواشکی در گوشش گفتم: بنده خدا مال شما تو این‌ها نیست، دنبال سربند نگردد. او خندید و دیگر چیزی نگفت. بعد از اندکی جلو آمد و به من گفت: سربندت را به من می‌دهی؟ دیدم یک سربند دستش هست که روی آن نوشته شده "یا ابوالفضل (ع)" آن را بوسید.

من که چنین صحنه‌ای را مشاهده کردم به هم ریختم، سربندم را باز کردم روی آن نوشته شده "یا فاطمه الزهرا (س)". آن را به او دادم و او سربند خودش را به سر من بست. به عملیات رفتیم و من خیلی منقلب شده بودم. خلاصه مجروح شدم و اصلا دیگر حواسم به این سرباز نبود. مرا به بیمارستان ساسان بردند و چند روزی در کما بودم. از کما که خارج شدم از بنیاد شهید آمدند و نامه‌ای را به من دادند و گفتند این نامه برای شماست. گفتند: نامه برای شهید فلانی است که همان سرباز اهل

تسنن بود. در نامه نوشته بود: سلام علیکم؛ جناب سروان!

۶ ساله بودم که مادرم فوت کرد و پدرم زن گرفت، خانه ما کنار مسجد شیعیان بود. مادر ناتنی مرا کتک می‌زد. من از ترس کتک‌ها به زیر درخت پرتقال می‌رفتم و گریه می‌کردم. روحانی مسجد شیعه، شبی گفت: هرکس مادر ندارد به حضرت زهرا (س) متوسل

شود. من نمی‌دانستم حضرت زهرا (س) کیست، زمان گذشت و گذشت وارد دانشگاه شده و در جلسات مذهبی شرکت کردم. تازه متوجه شدم او دختر پیغمبر (ص) است. تحقیق و بررسی کردم به این نتیجه رسیدم که به او ظلم شده است. از ۷ سالگی تاکنون که نامه را برای شما می‌نویسم هر وقت دلم می‌گیرد با مادرم صحبت می‌کنم و در آن شب که دنبال سربند می‌گشتم با خودم گفتم:

اکبر، حیف است امشب آشتی نکنی روزگار سپری شد و من چیزی از مادرم نفهمیدم. فقط یک چیز برایت می‌نویسم در ۶ ماه آخر خدمتت شبی بر من سپری نشد مگر اینکه با مادرم راز و نیاز کرده‌ام، دیشب خواب دیدم... دیگر چیزی نمی‌نویسم به دوستانم سلام برسان... ستوان وظیفه اکبر... راوی امیر سیفی معاون نیروی انسانی ارتش به نقل از خبرگزاری فارس

سریسر به دامن پدر

طی عملیات تفحص، در منطقه چیلات، پیکر دو شهید پیدا شد. یکی از این شهدا نشسته بود و با لباس و تجهیزات کامل به دیوار تکیه داده بود و لباس زمستانی هم تنش بود. شهید دیگر لای پتو پیچیده شده بود. معلوم بود که این دراز کش مجروح شده است، اما سر شهید دوم بر روی دامن این شهید بود، یعنی شهید نشسته سر آن شهید دوم را به دامن گرفته بود. خب، پلاک داشتند، پلاک هارا دیدیم که بصورت منظم پشت سر هم است. (۵۵۶ و ۵۵۵). فهمیدیم که آنها باهم پلاک گرفته اند. معمولاً اینها که باهم خیلی رفیق بودند، باهم پلاک می‌گرفتند.

اسامی را مراجعه کردیم در کامپیوتر، دیدیم که آن شهیدی که نشسته است، پدر است و آن شهیدی که درازکش است، پسر است. پدری سر پسر را به دامن گرفته است.

راوی سردار باقرزاده

مزه عبادت

آقا دوست دارم گوشه ای بنشینم وزیرلب صدایت کنم، چشمانم را به نقطه ای خیره کنم تو هم مقابلم بنشینی و متوجه ات شوم و هی نگات کنم، آنقدرکه از هوش برم بعد به هوش بیایم و ببینم که سرم روی دامن شماست. حس کنم بوی خوش از نسیم تنت به مشامم می خورد، آنوقت با اشتیاق درآغوشت، بگیرم و بعد توبادست های خودت اشک های چشمم را پاک کنی. مولای من سرم را به سینه ات قرار دهی و موهایم را شانه کنی آنوقت احساس کنم وصال حقیقی عاشق و معشوق روی داد. بعد به من وعده شهادت را بدهی، و من خودم رانشسته به بال های ملائک احساس کنم و بشنوم که بمن وعده شفاعت و همسفره ای باخودت را بدهی، آن وقت باخیال راحت از آتش عشق، مثل شمع بسوزم و آب شوم و روی دامانت بریزم و هلاک شوم و جان دهم. آقا دوست دارم وقتی نگاهم می کنند و بامن گرم می گردند و میل بامن بودن را دارند، احساس غرور و خود پسندی، بزرگی و خوب بودن و... برتری نکنم در عوض بترسم و شرم کنم، از آن روزی که پیش همین دوستان پرده را بالا میزنی و مرا پیش چشم پاک شان افشاء کنی. آن وقت من از خجالت بگویم (یالیتنی کنت ترابا) ای کاش من خاک بودم خدایا به من لیاقت خوب بودن دادی و این طور بین دوستانم نشانم دادی، پس لیاقت حقیر شمردن نزد خودت در مقابل آن بزرگان راهم بده تا گمراه نشوم مزه عبادت را به ما بچشان که بالاترین و شیرین ترین مزه هاست. قسمتی از دست نوشته های، شهید محمود استاد نظری

من مادر ندارم

شب عملیات دیدم شهید محمد مقدم شعار دنبال پیشانی بند میگشت. گفتم: این همه پیشانی بند اینجاست، یکی رو بردار. گفت: من سربندیازها را (س) میخوام. علتش رو پرسیدم. سرش رو انداخت پایین و با خجالت گفت: آخه من مادر ندارم. راوی ناصر کاوه

توسل حضرت ام البنین (س)

شب ۲۲ شهریور ماه اربعین شهادت امام حسین (ع) بود. به بچه ها گفتم: حالا که امشب اربعین حسینی است بهترین بهانه برای توسل و حاجت خواستن است. باید امشب هر طوری شده حاجت مان را از حضرت بگیریم. با اعلام آمادگی بچه ها خودم مشغول صحبت شدم و در آخر روضه خواندم. به خلاف رویه ی معمول شب اربعین، من به حضرت ام البنین (س) متوسل شدم. به حضرت عرض کردم: خانم جان، تو مادر عباسی، تو ماد قمر بنی هاشمی، عباسی که برای حسینش شهید شد. عباسی که در دامن تو پرورش پیدا کرد. عباسی که مدال باب الحوائجی را گرفته است. امشب عنایتی کن و مزد عزاداری ما را آزادی مان قرار بده. نمی فهمیدم کلمات چگونه بر زبانم جاری میشد. در آن غوغای رفتن و ماندن گریه می کردیم و از جناب ام البنین (س) التماس دعا داشتیم.

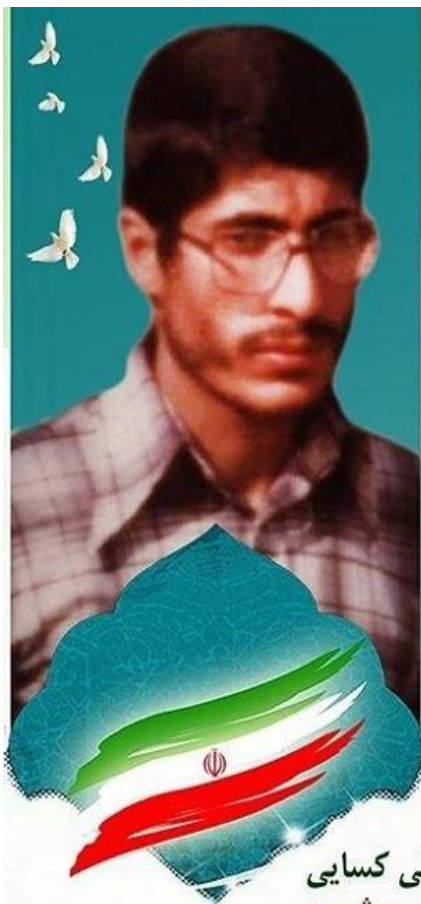
کتاب زندان الرشید - خاطرات علی اصغر گرجی زاده

شهید حاج احمد کاظمی و حضرت زهرا (س)

در عملیات بیت المقدس بد جوری مجروح شد، ترکش خورده بود به سرش، با اصرار بردیمش اورژانس، می گفت: کسی نفهمه زخمی شدم، همین جا مداوا کنید. دکتر اومد گفت: زخمش عمیقه باید بخیه بشه، بستریش کردند. از بس خونریزی داشت بی هوش شد، یه مدت گذشت. یه دفعه از جا پرید و گفت: پاشو بریم خط. قسمش دادم گفتم:

آخه تو که بیهوش بودی، چی شد یهواز جا پریدی؟ گفت: بهت میگم به شرطی که تا وقتی زنده ام به کسی چیزی نگی، "وقتی توی اتاق خوابیده بودم، دیدم خانم فاطمه زهرا (س) اومدند داخل فرمودند: "چی؟ چرا خوابیدی؟" گفتم: "سرم مجروح شده نمی تونم ادامه بدم." حضرت دستی به سرم کشیدند و فرمودند:

بلندشو بلندشو، چیزی نیست، بلندشو برو به کارهایت برس. " برشی از زندگی سردار شهید حاج احمد کاظمی فرمانده نیروی زمینی سپاه، منبع: خط عاشقی، آقای خانزاد



ظهر عید غدیر عروسیمون بود. گفتیم: ناهار
بخور، گفت: روزه ام! گفتیم: روز عروسیت؟!
گفت: نذر داشتیم آکه روز عید غدیر عروسی ام
بود روزه بگیرم... بعدش گفت: الان دعوات
مستجاب، من دعا می کنم، تو آمین بگو...
دستام رو آوردم بالا و علی اینجوری دعا کرد:
خدایا! همونطور که عید غدیر به دنیا اومدم،
و عید غدیر عروسی کردم، شهادتم رو هم
روز عید غدیر قرار بده، گفتیم آمین... بالاخره
عید غدیر سال ۱۳۶۶ شهید شد...

خاطره ای از زندگی شهید حاج علی کسایی
راوی: آقای مجید ایزدی به نقل از همسر شهید



ارادت به امیرالمومنین(ع)

...سعید به امیرالمومنین(ع) ارادت خاصی داشت یک بار در
خواب به سعید گفتم کجایی مادر می گفت می خواهم پیش علی(ع) درس
بخوانم. آمدنش را در خواب خبر داده بود. هر سه خواهر سعید،
چند وقت پیش برادرشان را خواب دیده بودند و در خواب به آنها
گفته بود من برگشتم حتی از اقوام که سید هستند سعید را خواب
دیده بود و سعید به او گفته بود فاصله من با پدرم یک قدم
است. راوی مادر شهید حیدری منبع کمیته جستجوی مفقودین



ساواک طیب رو شکنجه می کرد تا مجبورش کنه
 به گفتن اینکه: از خمینی پول گرفتم و با دادن پول
 به مردم، توی شهر تظاهرات به راه انداخته ام...
 اما طیب می گفت: من حاضر نیستم آخر عمرم به
 کسی که هم جانشین ولی عصر علیه السلام و هم مرجع
 تقلیده، تهمت بزنم. من به امام حسین علیه السلام و
 دستگاه او خیانت نمی کنم. طیب حاضر به اعدام
 شد، اما چنین جسارتی به امام خمینی ره نکرد...

انقلاب
 سهرابی

خاطره ای از زندگی شهید طیب حاج رضایی

منبع: پایگاه اطلاع رسانی حوزه به نقل از سید تقی درچه ای



با ذکر یا حسین (ع) شهید شد

گریه کن امام حسین (ع) بود. از اونایی که گریه کردنش با بقیه
 فرق می کرد. وقتی از مجلس روضه امام حسین (ع) می آمد بیرون
 چشمانش سرخ شده بود، از بس گریه می کرد. کارهاش طوری تنظیم
 می شد که به روضه امام حسین (ع) برسه. هر جا روضه بود می دیدش
 زیارت عاشورا می خوند، روزی چند بار. محمود حقی زاده همیشه به
 من می گفت: "من توی بغل تو شهید می شم. حرف اون شد. تو عملیات
 بدریه تیر خورد توی قلبش و افتاد تو بغل من و چه زیبا با
 ذکر "یا حسین (ع) شهید شد." راوی: ناصر کاوه



بعد از شهادت علی خوابش رو دیدم. بهم گفتم:
 اگه می دونستم این دنیا بخاطر صلوات این همه
 ثواب و پاداش میدن، حالا حالاها آرزوی شهادت
 نمی کردم، می موندم توی دنیا و صلوات
 می فرستادم.... پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: بهترین
 مقامی که خدا به بهترین بنده هاش میده، شهادته
 حالا ببینین صلوات چقدر ثواب داره که شهید
 حاضره بخاطر اون، شهادتش به عقب بیفته

خاطره ای از زندگی سردار شهید علی موحد دوست
 راوی: آقای محمد سلیمانی "همرزم شهید"

آقارَسُولِ اللَّهِ (ص)

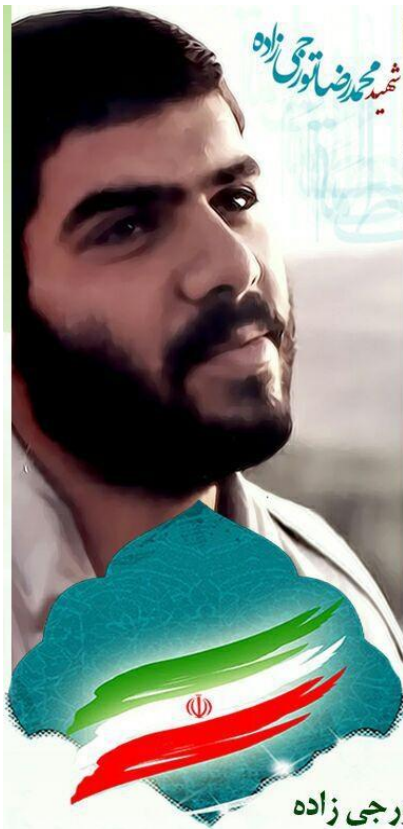
حمید که جبهه بود خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم رفته ام زیارت
 حرم آقارَسُولِ اللَّهِ (ص). موقع زیارت چشمم خورد به کاغذ نوشته بوده:
 شهید حمید شیخ الاسلامی ...

حمیدکه از جبهه برگشت خوابم رو برایش تعریف کردم.
 تا خوابم رو برایش گفتم فقط لبخند زد.

چند روز بعد با سپاهیان محمد رسول الله رفت (ص) جبهه.

این سفر آخرش بود که رفت و شهید شد. از کل بدنش فقط یکی از
 پاهایش رو برامون آوردند. رفت به مهمونی حضرت رسول (ص).

برشی از زندگی شهید حمید شیخ الاسلامی



شهید محمد رضا تورجی زاده



شهید تورجی زاده مداح بود و عاشق حضرت زهرا علیها السلام. آیت الله میردامادی نقل می کرد: بعد از شهادت محمد رضا خوابش رو دیدم، بهش گفتم: محمد رضا این همه از حضرت زهرا علیها السلام گفتی و خوندی چه ثمری برات داشت؟ شهید تورجی زاده هم بلافاصله گفت: همین که توی آغوش فرزندش امام زمان علیه السلام جان دادم برام کافیه...

خاطره‌ای از زندگی مداح شهید محمد رضا تورجی زاده
منبع: کتاب یا زهرا سلام الله علیها، صفحه ۱۸۸



روضه حضرت زهرا (س)

شهید مجتبی باقری آنقدر با اسم بی بی انس گرفته بود که اگه توی بهترین لحظه های زندگیش از حضرت فاطمه (س) می گفتی شروع می کرد به اشک ریختن.

یه روز رفتم تو اتاقش دیدم واسه خودش مجلس روضه گرفته و از حضرت زهرا (س) می خوند و گریه می کنه، پرسیدم: "مجتبی چرا گریه می کنی؟" گفت: برای مظلومیت حضرت زهرا (س) گریه می کنم.

شما هم وقتی من شهید شدم بیایید سر قبرم و روضه حضرت زهرا (س) را بخونید. راوی: ناصر کاوه



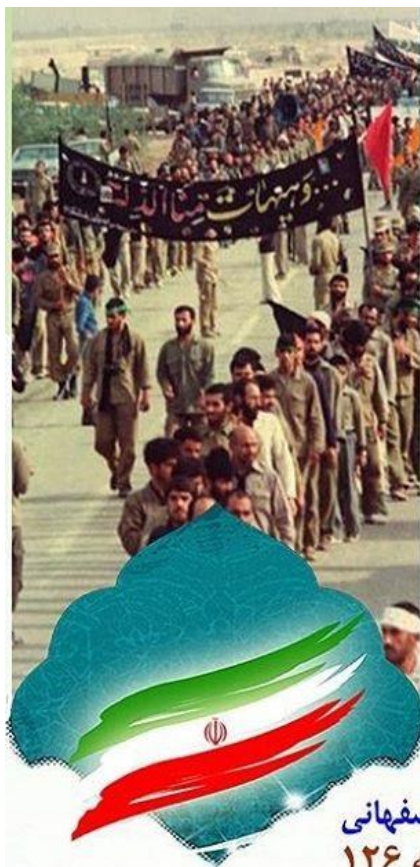
اسمش افشین بود. گفت: از این اسم خوشم نمیاد. روی کاغذ ترکیبی از نام محمد و دوازده امام علیهم السلام رو نوشت و ریخت توی یه ظرف. بعد قرعه کشید. بار اول اسم محمد هادی بیرون اومد. بار دوم هم محمد هادی دراومد. بار سوم هم همینطور. از اون روز اسمش شد محمد هادی...

خاطره ای از زندگی شهید محمد هادی استوار
راوی: آقای مجید ایزدی



تربت اباعبدالله (ع)

کمی خاک تربت اباعبدالله (ع) را با مقداری خاک بجا مانده از استخوان های شهدا رادر هم آمیخته بود. بوی عجیبی داشت. می گفت: درجیبم عطرنمی گذارم که مبادا بوی خوش آن را از بین ببرد. قبل از هر سخنرانی آن رابه مشام می کشید و بر صورت و لب هایش می مالید. انگارمست می شد. صحبت هایش همیشه دردل ها نفوذ می کردومی گفت: لب هام راکه به خاک شهدا تبرک می کنم، خودشون حرف هایی رو که باید بزنم به زبونم جاری می کنن. بر گرفته از کتاب "شیدایی" مجموعه خاطرات علمدار روایت گری



ایام محرم که می شد ، منصور همه ی
دارائی اش رو میداد به تکیه ی محل و
خرج مراسم عزاداری سیدالشهدا علیه السلام
می کرد. وقتی بهش اعتراض کردم ،
گفت: برای امام حسین علیه السلام دامن سر
وجان هم کم است، چه رسد به پول

خاطره ای از زندگی شهید منصور جوادیون اصفهانی
منبع: کتاب سیرت شهیدان ، صفحه ۱۲۶



مانند حضرت ابوالفضل (ع)

با ابوالفضل شفیعی دوست وهم محله ای بودم .

صبح عملیات خیبر پیکر غرق خونش رو دیدم .

با بچه ها دورش حلقه زدیم .

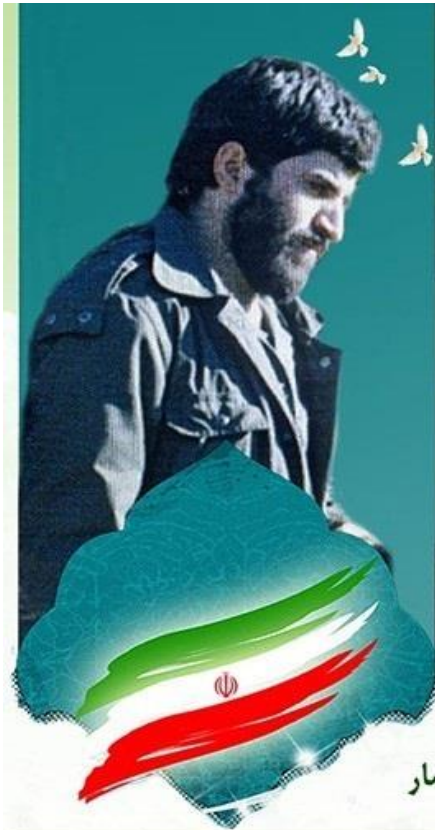
دو دستش قطع شده وتمام بدنش پر از تیر وترکش بود .

وصیت نامه اش هم توی جیبش قرار داشت .

باز کردیم و دیدیم نوشته: "خدایا! دوستت دارم همان طور که

ا سمم رو ابوالفضل (ع) گذاشتند، مانند حضرت ابوالفضل (ع)

شهید شوم....." منبع:سایت تبیان

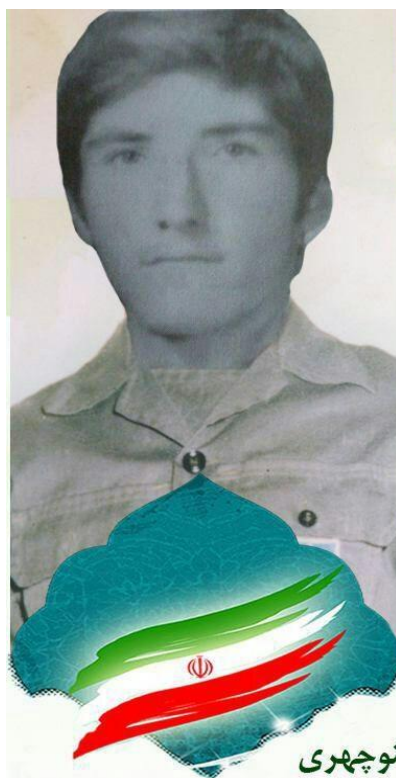


سوار موتور جلال بودم. توی راه دیدم قطره های
آب می خورد به صورتم، تعجب کردم چون هوا
صاف بود! دقت که کردم دیدم جلال روی موتور
هم به ذکر و توسل مشغوله. تازه فهمیدم چرا
آیت الله بهاء الدینی (ره) لقب **ذکر قریب البكاء**
رو بهش داده بود. وقتی جلال شهید شد آیت الله
بهاء الدینی فرمود: **امام زمان (عج) از من یک سرباز
خواست من هم جلال افشار را معرفی کردم**

خاطره ای از زندگی طلبه ی شهید جلال افشار



شبی که برای عبور از اروند بود فرا رسید. هوا تاریک بود و
در آن طوفان، مسیرایران راگم کرده بودیم و توان بازگشت
نداشتیم. تنهاراه پیدا کردن راه از طریق ستاره بود که آسمان
هم ابری بود. به حضرت زهرا (س) متوسل شدم. خطاب به آن حضرت عرض
کردم: یافاطمه (س) تنها امید ما به شماست و اگر راهی را که در
پیش گرفته ایم حق است، کمک مان کنید. اشک هایم سرازیر شده
بود و چشمانم به آسمان بود. ناگهان ابرها برای یک لحظه کنار
رفتند و من ستاره مورد نظرم را که نشانگر مسیر بود دیدم پس از
چند لحظه دوباره ابرها آسمان را فرا گرفتند و ستاره محو شد.
"عنایت حضرت زهرا (س) شامل حالمان شد. " منبع: خبرگزاری تسنیم



خیلی زیارت عاشورا می خواند. **اعتقاد داشت آگه**
با معرفت زیارت عاشورا بخونی، مثل امام حسین
شهید میشی. هر روز صبح با زمزمه ی دلنشین
زیارت عاشورا خواندن محمد از خواب بیدار
می شدیم... بالاخره زیارت عاشورا خواندنش ثمر
داد. معلوم بود که همشون رو با معرفت خونده،
چون **وقتی شهید شد، مثل امام حسین** علیه السلام **سر**
در بدن نداشت...

خاطره ای از زندگی **شهید محمد منوچهری**
منبع: کتاب یک جرعه آفتاب ، صفحه ۴۲



خبر رسیده بود که در منطقه، مقداری استخوان پیدا شده است.
رمز حرکت ما آن روز نام مبارک حضرت رقیه (س)، بود. به محل
گزارش شده رسیدیم. کنار یک ساختمان خرابه پیکر دو شهید
پیدا شد. نشستیم یک روزه ی خرابه ی شام خواندیم. گفتم: "حتماً
یک شهید دیگر هم هست، باید برگردیم." بچه ها تعجب کردند.
گشتیم. اما چیزی پیدا نکردیم. خبر رسید دو تا پیکر هم از یک
منطقه دیگر تحویل قرارگاه تیپ شده است. در راه به دلم
افتاد یکی از پیکرها باید مشکلی داشته باشد. وقتی پیکرها
را دیدیم، یکی از آنها عراقی بود! "شد سه شهید که هدیه حضرت
رقیه (س) بود." منبع: کتاب آسمان مال آنهاست.



توی گردان مارزمنده ای بود که علات
داشت پیشانی **شهادت رومی** بوسید.
وقتی شهید شد، بچه ها تصمیم گرفتند
به تلافی آن همه محبت، پیشانی اش
رو غرق بوسه کنند. اما وقتی پارچه رواز
روی این شهید عزیز کنار زدیم، **جسم**
بی سرش دل همه مون رو آتش زد...
مثل امام حسین علیه السلام

منبع: کتاب بر خوشه خاطرات، صفحه ۱۵



توی خواب داشت گریه می کرد، بلند و باهق هق. حرف هم می زد. رفتم بالای سرش. کم کم فهمیدم دارد با حضرت صدیقه (س) راز و نیاز می کند. سر و صداش هر لحظه بیشتر می شد. ترسیدم در و همسایه را هم بیدار کند. چند بار ا سمش را بلند گفتم تا از خواب پرید. صورتش خیس اشک بود. چند لحظه ای طول کشید تا به خودش آمد. گفت: چرا بیدارم کردی؟ گفتم: شما آن قدر بلند گریه می کردی و حرف می زدی که صدات تا چند تا خونه اون ور تر هم می رفت. مثل کسی که گنج بزرگی را از دست داده باشد، با ناله گفت: من داشتم با خود بی بی درد دل می کردم؛ آخه چرا بیدارم کردی؟ کتاب ساکنان ملک اعظم ۲/ص ۸۵ به نقل از همسر شهید برونسی



خودش می گفت: دو شب هست که خواب می بینم تکفیری ها روی سینه ام نشستند تا سرم رو جدا کنند. منم فریاد زدم و امام حسین (ع) اومد و فرمود: نترس! درد نداره... عزیز من! سر تو رو جدا میکنند اما دردی حس نخواهی کرد، چون فرشتگان از هر طرف تو رو در بر خواهند گرفت... چند روز بعد توی عملیات زخمی شد و داعشی ها اسیرش کردند همونطور که توی خواب دیده بود سر از تنش جدا کردند. عزالدین بی سر فقط هفده سالش بود

مدافعان حرم

خاطره ای از زندگی مدافع حرم شهید ذوالفقار حسن عزالدین
منبع: کتاب خاطرات مدافعان حرم، صفحه ۲۸



خجالت می کشم

دست به ضریح امام حسین (ع) گرفتم و از ایشان پسری خواستم تا غلام ایشان باشد. ده ماه بعد روز میلاد امام علی (ع) غلام حسین دنیا آمد. سال ها بعد شهید غلامحسین (حمید) عارف دارابی در وصیتش نوشته بود:

"خدایا خجالت می کشم روز قیامت بدن امام حسین پاره پاره باشد و من سالم. شب شهادت امام علی (ع) گلوله آرپی جی به سینه اش خورد و تکه تکه شد!"

منبع: کتاب همسفر تا بهشت



داد زدم: بشین! دید داره، اگه بینن می زنت...
گفت: نترس! نمی زنن؛ اولاً من اینجا شهید
نمیشم، دوماً تیر می خوره توی پیشونی ام و
می افتم به سجده، اون وقت یا حسین علیه السلام میگم
و شهید میشم... پنجاه روز بعد پیکر مطهرش
رو دیدم. تیر خورده بود توی پیشونی اش و در
حال سجده به شهادت رسیده بود، لابد ذکر
یا حسین اش رو هم گفته بود...

منبع: مجموعه روزگاران ۱ «کتاب خاطرات»، صفحه ۷۳



شهید احمدکیائی

تا رمز عملیات یا ابوالفضل(ع) رو به احمد گفتم: دیدم داره
آب قمقمه اش رو خالی می کنه روی خاک. با تعجب
گفتم احمد: پانزده کیلومتر راهه!
چرا آب رو میریزی؟
گفت: مگه نگفتی رمز عملیات یا ابوالفضل العباس(ع) است.
من شرم می کنم با اسم آقا برم عملیات و با خودم آب ببرم.
برشی از زندگی مداح شهید: احمدکیائی، راوی ناصرکاوه

جعفر خیلی امام زمانی بود و چهارشنبه ها مسجد
جمکران رفتنش ترک نمیشد. یه شب باهمدیگه
 رفتیم گلزار شهدای قم. جعفر توی یه قبر خوابید
 و بهم گفت: سنگ لحد رو بذار...
 یک ماه و نیم از این قضیه گذشت. **ظهر نیمه ی**
شعبان توی طلائیه خمپاره خورد به سنگر و جعفر
شهید شد. قبرهای زیادی توی گلزار شهدای قم
 حفر شده بود. اما جعفر رو دقیقا توی همون قبری
 گذاشتند که اون شب توش خوابید. تازه حکمت
 کار اون شبش رو فهمیدم...
 خاطره‌ای از زندگی **شهید جعفر احمدی میانجی**
 راوی: **سردار حاج حسین یکتا**

آرامش خاص

بعد از دیدن پیکرش بار دیگر در خواب به سراغم آمد و گفت
 چرا این قدر ناراحتی. من در آنجا از غصه هایی که تو با دیدن
 جنازه ام می خوری، معذبم. بعد با حالتی خاص گفت باور کن قبل
 از شهادتم تعداد زیادی تانک عراقی را منهدم کردم و لحظه ی
 شهادت هیچ چیز نفهمیدم چون حضرت ابوالفضل(ع) در کنارم و
 امام زمان (عج) بالای سرم نشسته بودند. آن خواب، آرامش خاصی
 به من داد. فهمیدم که شهدا پس از شهادت هم در زندگی، حضوری
 عینی دارند. هفته نامه پرتو سخن/سال هشتم



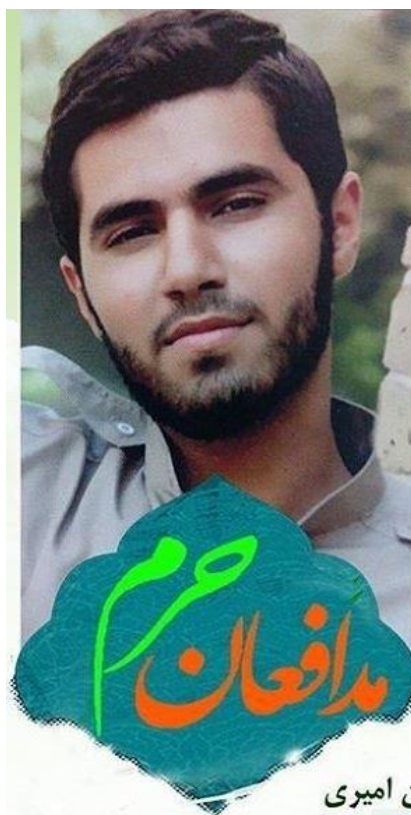
دفتر حزب که منفجر شد ، من و حسین
 زیر آوار ماندیم ؛ حال و روز خوبی نداشتیم.
 حسین حتی صدایش به زحمت شنیده
 میشد. حسین از من پرسید: تو الآن چه کرده
 معصوم رومی بینی ؟ گفتم: نه. گفت: پس
 هنوز وقتش نرسیده که شهید بشی...
 انگار وقت شهادت خودش رسیده بود
 دیگر هیچ صدایی ازش نشنیدم. حسین
 پر کشید و من موندم...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید حسین سعادت
 منبع: خبرگزاری دفاع مقدس



إربأ إربا

خیره شده بود به آسمون. حسابی رفته بود توی لاک خودش.
 بهش گفتم: "چی شده محمد؟" انگار که بغض کرده باشه، گفت:
 بالآخره نفهمیدم "إربأ إربا" یعنی چه؟
 میگن آدم مثل گوشت کوبیده می شه!
 یا باید بعد از عملیات کربلای ۵ برم کتاب بخونم یا همین جا
 توی خط بهش برسیم. توی بهشت زهرا که می خواستند دفنش
 کنند، دیدم جواب سوالش رو گرفته، با گلوله توپی که خورده
 بود روی سنگرش "إربأ إربا" شده بود. راوی ناصر کاوه



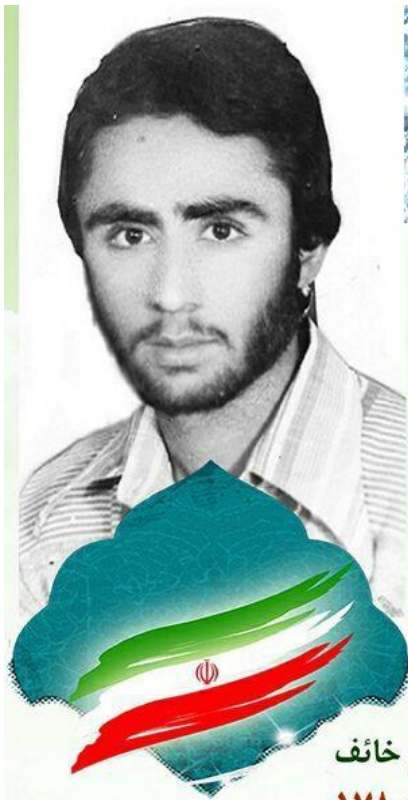
بهش گفتم: پسرم! حالا می موندی، بعد از تمام شدن دانشگاهت می رفتی. محمدرضا گفت: مادر! صدای هل من ناصر ی نصرنی امام حسین رو الان دارم می شنوم، بعد شما می گین دو سال دیگه برم؟ شاید اون موقع دیگه محمدرضا ی الان نبودم... آخرین باری که تماس گرفت، گفت: مادر! دعا کن شهید بشم. مادر جواب داد: برا شهید شدن باید اخلاص داشته باشی. محمدرضا گفت: این دفعه واقعاً دل‌م رو خالص کردم و هیچ دلبستگی ندارم...

خاطره ای از زندگی شهید محمدرضا دهقان امیری
منبع: مجموعه خاطرات مدافعان حرم ۱، به نقل از مادر شهید



تیربار

يك بار عراقی‌ها به خاکریز ما نزدیک شدند هر چه تلاش کردیم نتوانستیم تیربار را آماده کنیم. عراقی‌ها لحظه به لحظه به ما نزدیک تر می‌شدند. وقتی از راه اندازی تیربار کاملاً مأیوس شدم، نگران و ناراحت با خدای خود راز و نیاز کردم و توسل به اهل بیت (ع) کردم که خدابه حق ائمه (ع) به من کمک کند. در راز و نیاز بودم که احساس کردم کسی به من گفت: "اسلحه‌ات سالم است تیراندازی کن". به اطرافم نگاه کردم، هیچ کس را ندیدم، دست به ماشه‌ی تیربار بردم، دیدم صحیح و سالم کار می‌کند. برشی از زندگی شهید حسین آشوری کتاب سیرت شهیدان

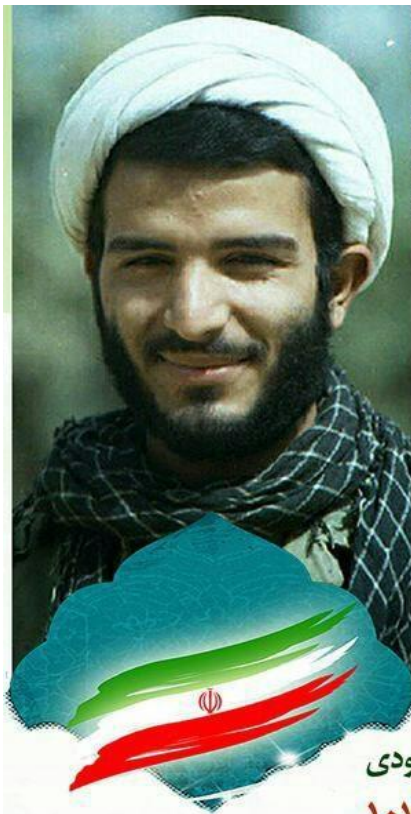


در فاصله چند متری با عراقی ها درگیر شدیم
کاظم روی تپه بود که زخمی شد. رفتم کنارش
و دیدم خون زیادی ازش رفته. خواستم بلندش
کنم که گفت: **من رو اینجا بذار و برو...**
بهش گفتم: تو رو می رسونم بیمارستان. اما
کاظم گفت: **آقا امام زمان** **رو به رویم نشسته**
بعد آرام گفت: **السلام علیک یا امام زمان**،
و پر کشید...

خاطره ای از زندگی شهید کاظم خائف
منبع: کتاب افلاکیان ، صفحه ۱۷۸



شهیدنصریک روز که خاطراتش را برایم تعریف می کرد، ایشان گفت:
"درحین خدمت سربازی تصمیم گرفتم تا زمانی که جنگ هست و
دشمن متجاوز قصد حمله به سرزمین ایران را دارد، جبهه ها را
خالی نگذارم. اما نمی دانستم وارد ارتش بشوم یا به سپاه
بروم. تا این که شبی در خواب، آقا امام زمان (عج) را زیارت کردم.
از ایشان سوال کردم: آقا تکلیف من چیست؟ آقا فرمودند: "ارتش به
شما نیاز بیشتری دارد. به ارتش بروید." به این ترتیب تکلیفم
روشن شد و تصمیم گرفتم وارد دانشگاه افسری بشوم تا بتوانم
همراه رزمندگان اسلام در جبهه های حق علیه باطل بجنگم.
برشی از زندگی شهید محمدجعفر نیراصفهانی/ره یافته عشق، ص ۱۰۲



چشم‌اش مجروح شد و منتقلش کردند تهران
محسن بعد از اینکه دکتر چشم‌اش رو معاینه
کرد، پرسید: **آقای دکتر مجرای اشک چشمم**
سالمه؟ می‌تونم دوباره با این چشم گریه کنم؟
دکتر پرسید: **برای این سوال رو می‌پرسی**
پسر جون؟ محسن گفت: چشمی که برا امام
حسین علیه السلام گریه نکنه، به درد من نمی‌خوره...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید محسن درودی

منبع: ماهنامه فکه، شماره ۱۲۶، صفحه ۱۰۷



زمزمه با امام رضا (ع)

شهید رضا جمشیدی توجه خاصی نسبت به ائمه داشت و به آنها عشق می‌ورزید و این ارادت و عشق خود را در توسل به آنها نشان می‌داد. در سفری که به اتفاق گروهی از برادران رزمنده به مشهد مقدس رفته بود هر شب به تنهایی و گاهی با یکی از دوستانش برای زیارت امام رضا (ع) می‌رفت و در گوشه‌ای از حرم می‌نشست با امام خویش زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت و در ارتباط معنوی خود با آن امام غریب توفیق شهادت در راه خدا را طلب می‌کرد. او با صدایی شکسته آرام آرام می‌گفت: "مبادا جنگ تحمیلی تمام شود و من جزو شهدا نباشم." راوی ناصرکاوه

علی اکبر(ع)

جوانان نکند در رختخواب ذلت بمیرید که حسین(ع) در میدان نبرد شهید شد! مبادا در حال بی تفاوتی بمیرید که علی اکبر(ع) در راه حسین(ع) و با هدف شهید شد!

چگونه می توانید جواب زینب را بدهید که تحمل ۷۲ شهید را نمود. نکند که در محضر ام البنین (س) سربه زیر باشید و در مقابل مادران شهید داده ایران که فرزندان دلبنده خود را در این راه داده شرمنده باشید! شهید رجب بیگی

ادوارد و آنیلی و حریم امام رضا(ع)

ادوارد و آنیلی فرزند صاحب کارخانجات اتومبیل سازی لامبورگی، فراری، لانچا، فیات، آلفارومئو... که از مادر یهودی و از پدر مسیحی بود به تشیع گروید. در اولین سفر خود به مشهد مطلبی را بیان کرد که ذکر آن خالی از لطف نیست. او را بردند به شهر بازی مشهد تا شهربازی را که توسط بنیاد شهید ساخته شده بود را به او نشان دهند. او آنجا گفت: یک شهر اروپایی معروف بود به شهر مذهبی. لائیک ها که از شهرت مذهبی آن شهر ناراحت بودند، آنقدر مراکز تفریحی ایجاد کردند که آن مرکز مذهبی را تحت الشعاع مراکز تفریحی قرار داد و دیگر آن شهر را به عنوان آن مرکز مذهبی نمی شناختند بلکه به واسطه مراکز تفریحی اش یاد می کردند.

او تأکید کرد مراقب باشید که همیشه مشهد را به حرم امام رضا(ع). بشناسند و نه به مراکز تفریحی.

او که یهودی زاده بود و به تشیع گرویده بود برای مشهد و حرم امام رضا(ع) حریم قائل بود. اما خیلی از دوستان خودی... ادوارد و به دست صهیونیست ها به شهادت رسید.

راوی دکتر محمدحسن قدیری ابیانه

تولدهمت

سال ۱۳۳۳ با همسرم، علی اکبر و جمعی زوار حرم امام حسین(ع) راهی کربلا شدیم. من هم باردار بودم. پیش از غروب آفتاب به دروازه کربلا رسیدیم. چشم هایم داشت سیاهی می‌رفت. به خودم که آمدم یک طبیب عراقی بالای سرم بود. بعد از اینکه مرا معاینه کرد گفت: بچه‌ای که در رحم بوده تلف شده است. دلم شکست، با مرارت خود را به صحن آقا اباعبدالله الحسین(ع) رساندم. مرقد سیدالشهدا(ع) را زیارت کردم. کم کم چشم های اشک آلودم را بر هم گذاشتم و در خواب سنگینی فرو رفتم. و در خواب دیدم بانوی بلند بالا و با وقاری که عبای بلندی بر سر داشت و روی دست های خود طفلی را گرفته بود. آن بزرگوار به سوی من آمد. بی اختیار و از سرحاحترام به وی، از جا بلند شدم. خانم نزدیک رسید ایستاد و طفل را به من سپرد. همه وجودم سرشار از شادی و نور شد. عازم خانه شدیم، مسیر برگشت را پای پیاده رفتیم. علاوه بر آن قلبم گواهی می‌داد که فرزندم زنده است. پس از عزیمت به شهر رضا فرزندم دنیا آمد. نامش را محمد ابراهیم گذاشتیم. راوی مادر شهید همت

سینه زن ابوالفضل(ع)

رفته بودم یکی از بیمارستان های شیراز برای عیادت مجروحینی که از عملیات فاو آورده بودند. به من گفتند: اینجا مجروحی بستری است که حافظه اش را از دست داده. فقط می دانند اسمش ابوالفضل. رفتم دیدنش تا دیدم شناختمش. گفتم: این مجروح اسمش عباس است نه ابوالفضل. گفتند: ما هراسمی که آوردیم عکس العمل نشان نداد. اما وقتی گفتیم ابوالفضل شروع کرد به سینه زدن. فکر کردیم اسمش ابوالفضل است. گفتم: عباس میون دار هیئت بود. آنقدر با اسم ابوالفضل سینه زده بود که این کار شده بود بلکه ذهنش. همه چیز رو فراموش کرده بود الا سینه زدن با اسم حضرت ابوالفضل(ع) را. منبع: کانون فرهنگی شهید علم الهدی

محبت اهل بیت(ع)

در مطالعاتی که در رابطه با زندگانی امام خمینی(ره) و مقام معظم رهبری، شهدای محراب شهیدان قاضی، صدوقی، دستغیب، صدوقی، اشرفی اصفهانی و همچنین شهیدان بهشتی، مطهری، سعیدی، غفاری، میثمی، هاشمی نژاد، محلاتی و بزرگان روحانی و شهدای عزیز دفاع مقدس و شهدای دفاع مدافع حرم انجام دادم به مطالب مهمی دست یافتم که به یادگار برایتان می نویسم.

-زندگی ساده و تحمل سختی ها و مردم داری و مردم یاری آنها.
-زهدان نیمه شبی بودند که هیچگاه نماز شب شان ترک نمی شد.
-مقید به خواندن نماز باجماعت و دایم الوضو بودن آنها.
-تقید به انجام نوافل و نمازهای مستحبی.

-علاقه شدید به چهارده معصوم(سلام الله علیهم اجمعین) و حضرت زینب(س)، حضرت عباس(ع) و حضرت معصومه(ع) و شهدای کربلا
-توسل به حضرت فاطمه زهرا(ع) در اکثر گرفتاریها.
- ختم قرآن به نیت چهارده معصوم(سلام الله علیهم اجمعین) خصوصاً برای سلامتی امام زمان(عج).

-خواندن قرآن، نهج البلاغه و صحیفه سجادیه.
-توصیه به خواندن روضه و یا زیارت حضرت زینب(س)، به هنگام مصیبت های سنگین و طاقت فرسا.

-توسل به حضرت ابوالفضل عباس(ع) در گرفتن حاجت های سریع.
-شفای مریض و باز کردن کام کودک تازه متولدشده با تربت مقدس حضرت امام حسین(ع).

-قرائت زیارت جامعه کبیره، دعای کمیل، دعای ندبه، دعای سمات، زیارت امین الله، زیارت عاشورا، زیارت اربعین، زیارت آل یاسین و... (گاهی بیش از شصت سال مداومت داشتند).
-مقید به انجام زیارت کربلا، نجف، کازمین، سامره، مشهد، قم، شاه عبدالعظیم و...

-علاقه فوق العاده به شرکت در مراسم سوگورای خامس آل عبا

سرور آزادگان حسین بن علی(ع) و توسل به اهل بیت پیامبر اسلام(ع) به اندازه ایی بود که در ایام عاشورا و ایام فاطمیه که بی اختیار می شدند نمی توانستند خود را تسکین دهند. همیشه ذکر ایشان نام یا الله، یا زهرا(س)، یا حسین(ع) و یا مهدی(عج) بود و لذا در آخرین لحظات زندگی چندین بار نام مقدس حسین(ع) را به زبان آوردند. و بالاخره بازگشت عاشوراها و توسلات و ارادات خود به ساحت مقدس حسین(ع) راه حسین بن علی(ع) را پوییده و عاقبت به خون خود آغشته شدند.

گریه بر سیدالشهدا(ع)

اگر سیدالشهدا نبود، این نهضت هم پیش نمی برد، سیدالشهدا همه جاهست. کل ارض کربلا همه جا محضر سیدالشهدا است، همه منبرها محضر سیدالشهدا است، همه محرابها از سیدالشهدا است. امام حسین نجات داد اسلام را، ما برای يك آدمی که نجات داده اسلام را و رفته کشته شده هی سکوت کنیم؟ ما هر روز باید گریه کنیم، ما هر روز باید منبر برویم برای حفظ این مکتب، برای حفظ این نهضت ها؛ این نهضت ها مرهون امام حسین است.

تبیان آثار موضوعی، دفتر سوم، ص ۷۶-۷۷

زنجیر اتصال

هر چند که فرموده اند دعا کردن تان را از معصوم بیاموزید، اما هراز گاهی بد نیست از سر ذوق با خدا نجوا کرد.

مثلا بیایید به خداوند مهربان بگوییم:

خدایا! زنجیر اتصال ما را به امام زمان محکم و محکم تر کن.

خدایا! اگرخواستیم فاصله بگیریم، تو برمان گردان!

خدایا! عجیب ترین چیزی که من تا به حال دیده ام این بوده. که چرابعضی ها این قدر دیر دلشان برای امام زمان(ع) تنگ می شود خلاصه اینکه هیچ اسارتی در دنیا خوشایند نیست؛ مگر اسارت نگاه شیعه در قدم های مولایش. کاش تا خیمه ی سبزه برسد فریادم من از آن روز که دربند توام آزادم. سلام امام زمانم!

سخن آخر

در کنار افکار بچه های جنگ، ذکر معبود و انس و ارتباط با خدا و توسل و پناه بردن به معصومین (ع) و استمداد طلبیدن از آنان به خصوص حضرت فاطمه زهرا (س) بود که رزمندگان او را مادر صدامی زدند و فرزندش حضرت سیدالشهداء (ع) را به عنوان امن ترین جایگاه می دانستند و لذا از اینکه او مقام والائی در نزد خداوند دارد، دست به دامن او که منشاء برکات است می شدند. هنگام عملیات بچه های پیشانی بندها راز جا نمازها بیرون می آوردند.

گویا قرار است دست گلچین، گل های آسمانی را برچیند و عبارت نوشته شده روی پیشانی بندها ی رنگارنگ بوی وصل را به شمیم عاشقان می رساند. اغلب بچه های جنگ به دنبال سربندهایی بودند که بانام زیبای یا فاطمه الزهراء (س) و یاحسین (ع) زینت یافته بود؛ بدان امید که وقتی در خاک و خون خویش می غلتند سرشان را بر زانو بگیرند و از شفاعت آنان در لحظات آخر وداع شان برخوردار شوند. از آنجایی که بچه هایی بودند که مادر از دست داده بودند در شب عملیات به هم ریخته می شدند و بیشتر از دیگران به دنبال پیشانی بند یا فاطمه (س) می گشتند که آه از نهاد هر صاحب دلی بر می خواست. در همین راستا بود که دشمن زبون و کافر بعثی بعد از عملیات های رزمندگان اسلام در مات و مبهوتی و سردرگمی به سر می برد که چطور رزمندگان ایران با چند سلاح سبک مانند اسلحه کلاش و تیربار و آرمی جی توانسته اند ارتشی که تا دندان مسلح است را به نابودی کامل بکشانند. این همان راز نهفته در بچه های جنگ بود که متوسل به ائمه اطهار می شدند و بی بی را به پهلوی شکسته اش قسم می دادند و بچه ها از این رو روحیه می گرفتند. گویا منتقم خون به ناحق ریخته آنان می شدند و با تمام قدرت

دشمن را به ذلت می کشاندند. چه عزیزانی بودند که به یاد آقا اباعبدالله (ع) و واقعه جانسوز عاشورا و آنچه که بر اهل بیت عصمت و طهارت گذشته بود پا در عرصه نهاده و در گرما و سرما، روز و شب از این سو به آسومی رفتند تا کربلا و حال و روز فرزندان پیامبر را حس کرده باشند و از عافیت و با زمانگی برهند و بگویند که ما عزیز تر از فرزندان و سلاله رسول اکرم نیستیم که سراز بدن شان جدا شد.

و به قول آیت الله علامه طباطبایی، هیچ کس به هیچ مرحله ای از معنویت نرسید، مگر در حرم مطهر امام حسین (ع) و یا در توسل به آن، این کتیبه های سیاه که بر در و دیوار حسینیه و محل عزاداری نصب کرده اند، ما را شفاعت می کنند.

"سلام بر آنان که نه اهل نان بودند و نه اهل نام."

هنوز هم می توان باشهدای مدافع حرم، صدای عشق را شنید؛ صدایی که عشاق را مجذوب می کند؛ همان صدایی که در زمان دفاع مقدس، رزمندگان را به سوی خود فرا می خواند. هنوز می توان در جای جای این خطه، ایثارگری و دلدادگی را حس کرد. هنوز می توان صدای عاشقان را از عمق سنگرها و بیابانها و آهنگ عارفانه ی نماز شب را از این سرزمین شنید؛ گرچه از غرش تانکها، توپها و هواپیماهای دشمن خبری نیست. هنوز می توان مقاومت دلیرانه ی رزمندگان را در سوریه، عراق، لبنان و یمن مشاهده کرد. هنوز می توان صدای خنده ی عاشقان را که به سوی معبود خود پر کشیدند، شنید.

هنوز می توان تشنگی دلاورانی که عرصه را بر مزدوران تنگ کرده، همانند مقتدای خود، حسین گونه جام شهادت را نوشیدند، احساس نمود. و هنوز صدای رزمندگان اسلام در فکه، تلاییه، هویزه، بستان، سوسنگرد، شلمچه، خرمشهر، حلب، خان تومان و پادگان دو کوهه شنیده می شود. فکه، سرزمین گل یاس است و عطری خاص هنوز در فضای این منطقه به مشام

می‌رسد. شلمچه دیر گاهی است منزلگاه عشاق است؛ آنجا خانه‌ی دلدار و محور احرار بوده و هست. خرم‌شهر، سند ایستادگی و پایمردی ایران است و شهدای زیادی با خون خود بر پای این سند مهر زده‌اند. هنوز در حلب و دیرالزور آثار خشم دشمن و آثار دفاع جانانه در شهر هویدا است. سلام بر همه‌ی شهیدان جانبازان، ایثارگران و رزمندگان هشت سال دفاع مقدس و شهدای مدافع حرم. سلام بر بچه‌های بی‌پلاک و با پلاک!

سلام بر پلاک‌های برگشته از زیر خاک!

سلام بر بچه‌های بی ادعایی که نه اهل "نان" بودند و نه اهل "نام". ای کاش هیچ نسلی حماسه‌ی حضور را فراموش نکند. "در روز عاشورا هنگامی که لشکر عمر سعد به پندهای حضرت اباعبدالله (ع) بی توجهی کرده و هلله سر دادند.

امام حسین (ع) علت بی اثر بودن سخنان خویش در آن‌ها را حرام خواری دانسته و فرمود: "به درستی که شکم‌های شما از مال حرام پر شده است." و وقتی پول و لقمه‌ای حرام بین مردم و نخبگان و زبندگان و برخی مسئولین رایج می‌شود... وارد شدن در میدان فساد مالی، مقدمه ورود به میدان فساد اخلاقی و فساد جنسی و فساد شهوانی و اقسام فسادهاست."

چرا عملکرد برخی از مسئولین در راستای فرمایشات امام (ره) و مقام معظم رهبری نبوده و چرا آنها نسبت به سفارش‌های آن بزرگوران بی توجه و بی اعتنا هستند؟

آیا این بی توجهی زائیده‌ی پول‌های حرام نیست؟

آیا بی اعتنائی و بیم بعضی از مسئولین نسبت به مبارزه با ثروت‌های بادآورده گواه آن نیست؟

"وقتی مامی گوئیم که باید با طبقه‌ی بهره‌مند از پول‌های حرام مقابله بشود، فوراً یک عده نگران می‌شوند کسی که متخلف نیست، چرا باید بترسد؟ کسی که متخلف است می‌ترسد، بگذار بترسد و احساس ناامنی کند."

آری، فاع مقدس ملت ایران که امروزه شهره ی آفاق است و الگویی بی بدیل برای ملت هایی است که راه حصول به آرمان طلایی آزادی و رهایی از استکبار را برگزیده اند، متضمن دستاوردهای استراتژیکی است که ضرورت پردازش و توجه به آن روز به روز بیشتر عیان می شود.

و سرانجام با جمله ائی از شهید سید مرتضی آوینی کتاب را به پایان می رسانم. "یزیدیان می پنداشتند که ندای "هل من ناصر سیدالشهدا(ع) در صحرای کربلا مدفون خواهد شد، غافل که حیات تاریخی انسان از خون شهید است و خداوند خمیره ی وجود مؤمنین را از خاک کربلا و خون شهادت سرشته است و تا شب و روز باقی است، این پیوند تاریخی که مؤمنین را به عاشورا پیوند می دهد در عمق فطرتها بیدار خواهد ماند. برخیز برادر، برخیز. قافله ی کربلا روانه است و آواز جرس که از باطن ملکوتی انسان برمی آید، عشاق حرم را فرا می خواند. اما برادر، می دانی؟ حُب حسین در دلی بیدار می شود که از خود و آنچه دوست دارد در راه خدا گذشته باشد."

پایان



داشتیم پیکر شهلمون رو با کشته های بعضی
تبادل می کردیم که ژنرال عراقی گفت: چند
تا شهید هم ما پیدا کردیم، تحویلتون میدیم
یکی از شهدایی که عراقی ها پیدا کرده بودند
پلاک داشت. سردار باقرزاده پرسید: از کجا
میدونید این شهید ایرانیه؟ اینکه هیچ مدرکی
نداره! ژنرال بعضی گفت: با این شهید یک
پارچه قرمز رنگ پیدا کردیم که روی اون نوشته
بود: «یا حسین شهید»، فهمیدیم ایرانیه...



نشر: تهران، خیابان کارگر شمالی، خیابان نصرت، پلاک ۱۴۰، واحد ۱۹، تلفن: ۰۲۱-۶۶۹۲۸۰۲۶

www.sinapub.com

